

سام صفت



گر منم عشق دیکر ز چه اندیشه
ناز من به بسیم عشق آن همه اش

مقصود شود حاصل خون خیر اندیشه
از عشق بود اشد رسم و ره درویش

(هو)

روز و شب طی شود و عمر گران میگذرد
هر بهاری ز پی خویش خزانگی دارد
مکن اندیشه آینده و رزق کم و بیش
ای که حق سیم و زرت داده بدست آردلی
منع درویش مکن آه که گر آه کشد
مده آزار و مکن رنجه تو هر خسته دلی
خوبی گردش گردون بود از گردش او
ای که با قدرت بیش استی و دارای مقام
گره در کار کسان کم بزن و ظلم مکن
بابد و نیک خلایق تو هم ای دوست بساز
اعتباری به چنین عالم فانی تبود
از چه بنشسته ای و فکر سفر را نکنی
عاشقی پیشه کن، آموز و فاراز حسین (ع)

غیریک جامه کرباس در آخر نبیری

بگذراز خویش (صفا) سودوزیان میگذرد

پیام صفا

چاپ ۱۳۷۱

پیام صفا

اثر طبع: رضا صفائی مؤید

ناشر: مؤلف

تعداد: ۵۰۰۰ جلد

تاریخ انتشار: ۱۳۷۱

نوبت چاپ: اول

حروفچینی: رهنما

فیلم وزینگ: لیتوگرافی البرز

چاپ: آشنا

کلیه حقوق محفوظ است

نقل مطالب کتاب با ذکر مأخذ آزاد است.



فهرست مطالب

۵	سر آغاز
۶	ای که خواندی
۷	پیام صفا
۸	تقدیم پیام
۹	مقدمه
۱۱	درویشی چیست و درویش کیست
۱۹	آشنائی با بایزید بسطامی
۲۱	دق الباب کردن در حق از نظر بایزید
۲۶	روایاتی درباره شبلی، بی بی رابعه عدویه و چند عارف دیگر
۳۲	سئوالهای بزرگمهر حکیم از استاد و جواب آنها
۳۶	از لقمان حکیم رحمة الله پرسیدند
۳۸	حکایت و حکمت ها
۴۰	حکمت و اندرز نامه بزرگمهر حکیم
۴۵	مولودیه خاتم الانبیاء صل الله علیه و آله و سلم
۴۶	مولودیه علی علیه السلام
۴۷	بمناسبت ولادت آقا امام زمان (عجل الله فرجه الشریف بطور موشح)
۴۸	بمناسبت نیمه شعبان بطور موشح
۴۹	(غدیر خم)
۵۰	غزلیات
۶۱	فرزند نافرمان
۶۲	مخمس ها
۶۹	ترجیع بندها
۷۸	رباعی و تک بیتی ها
۸۰	هنگام قسمت کردن غذا

ای که خواندی

ای که خواندی برگ سبز ما به شبهای دراز
 این پیامم را بدقت کن مرور ای جان من
 گر که شد ناسازگار این روزگار کج مدار
 گر که خواهی عاشقی را پیشه سازی در جهان
 یا که خواندی ارمغانم را به آهنگ حجاز
 از ریا و غیبت و حرص و حسد کن احتراز
 جنگ با آن کن ولی با مردم دوران بساز
 رو بیا موز عهد و پیمان راز محمود و ایاز
 غیر او از او نخواه هنگام طاعات و نیاز
 گر زدی دم از مسلمانی و شرع احمدی
 گر طمع داری به غلمان یا به حوری یا بهشت
 کور خواندی این نباشد اجرت روزه نماز

ای (صفا) حج و نماز و روزه امری واجب است

دل بدست آور که گردی نزد خالق سرفراز



پیام صفا

اول دیوان ما عشق است و مهر است و سلام
 من صداقت پیشه و دارم توکل بر خدا
 من بفکر یارم و از خویش گشتم بی خبر
 من بیاد روی جانان مست مستم تا ابد
 من به شرع احمدی (ص) پابند و هستم معتقد
 من به مکتب خانه حیدر شدم ثابت قدم
 من گلی از معرفت در باغ عرفان چیده ام
 من همه اوقات را با ذکر حق سر کرده ام
 من فرو رفتم به بحر بیکران نیستی
 برگ سبز و ارمغان تکمیل گردد با پیام
 مدعی روبه مزاج و گمراه و ناکام و خام
 او به چنگال هوای نفس خود گردیده رام
 او شده معتاد بنگ و نشئه های بی دوام
 او خودش را کرده با ابلیس همکیش و مرام
 او برای تار و پر پیچ و خطر بنهاد گام
 او همی افتاده در گودال نادانی به دام
 او به نمایی و غیبت کرده عمرش را تمام
 او گرفتار زر و سیم است با جاه و مقام

من (صفا) هستم به عهدم با وفایم دوستان

آن پلیید سودجو باکی ندارد از حرام



تقدیم پیام

اگر چه تاکنون در حق خود جور و جفا کردم
 شریکی را که عمری زحمتش دادم در این دنیا
 تمام هستیم کردم نثارش بعد از آن خود را
 بگفتم ای صنم ای نازنین جانم بقربانت
 اگر غم یا که دردی حمله ور گردید در جانم
 پیام و برگ سبز و ارمغانم هست تقدیمت
 تفکر کردم و این لحظه کاری را بجا کردم
 به هر عنوان که شد از خویشتن وی راضا کردم
 به نزدش مستحق و مضطر و بی دست و پا کردم
 من از بهر تو خود را از همه خویشان جدا کردم
 به اندک مهر تو غم ها و دردم را دوا کردم
 که هستم سالها مدیونت و دینم ادا کردم

(صفا) دیگر ندارد آرزو آسوده می خوابد

خدایا شاگردم چون خویشتن حاجت روا کردم



بنام خداوند بخشنده مهربان

گاهی خلق الله از بنده ناچیز که هنوز در (دال) درویشی حیران و سرگردانم سئوال میکنند درویشی چیست. در اینجا باید عرض کنم حقیر تا بحال به مقام بی انتهای درویشی نائل نگردیده و خود را یک طالب یا یک عاشق مبتدی یا یک طرفدار راه عرفان یا بهتر از اینها یک درویش دوست میدانم. باین مفهوم دوست دارم عده ای طالب که گم کرده ای دارند و در جستجویش هستند جمع شوند و حقیر هم خدمتگزارشان باشم و اینجانب دارای خصوصیتی که مربوط به یک درویش میباشد و در صفحات بعد از نظرتان میگذرد نیستم و نخواهم بود. اگر شما هم اتفاقاً یا بطور معجزه آسا کسی را دیدید که دارای این گونه محسنات است به حقیر منت گذارید نشانی او را به بنده بدهید تا از وی رخصت بگیرم و مادام العمر حلقه بندگی و خدمتگزاری آن سپهر معرفت را بگوش بیاویزم. لازم است اشاره کنیم به کلام مولانا که میفرماید:

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم
پس جایی که مولانا در برابر عطار و مسیر عرفان و سیرو سلوک
ظاهر و باطن یا همان مسئله درویشی که دیگران سئوال میفرمایند خود را
طفل دبستانی و مبتدی می پندارند بنده چطور میتوانم دم از درویشی زده و
لقب درویش بخود نهم. از طرفی بعضی از سئوال کنندگان با همان برخورد
اولیه انتظار دارند از ویژگیهای فقری اطلاع کامل حاصل نمایند که این از

محالات است. قبلاً در (برگ سبز صفا) معنی درویش بطور (موشح) در آخرین صفحه و صفحه ۱۰۵ همان کتاب در ردیف ترجیع بندها در رابطه با همین مطلب ذکر شده در اینجا هم حتی المقدور به شرح موضوع مورد نظر می پردازیم:

اگر شما هم غواصی را دوست دارید و اشتیاق دارید در بحر بیکران طریقت غوطه ور شوید و یا در وادی بی پایان معرفت قدم نهید یا خود را در تنگنای کوچه معشوقه ما قرار دهید و دم از حق و حقیقت زنید و می خواهید هر چیز را بطور واقعی مشاهده کنید یا در حلقه سوختگان که پا از سر نمیدانند شرکت نمائید و شب از روز و روز از شب ندانید یا بقول معروف دنیا را سه طلاقه کنید و بی نشانی را انتخاب کنید و خود را برای تهمت های ناروا آماده سازید و لباس رسوائی برتن بپوشانید و در میدان عشق بی آنکه مرکبی در اختیار داشته باشید تاخت و تاز و سیر و سلوک نمائید یا تمایل دارید با سلطان بایزید بسطامی و شیخ خرقان و اویس قرن و خواجه انصار و پیر عبدالقادر گیلانی و دیگر پرهیزگاران همسفر شوید یا اینکه مجنونی را برگزیده در صحرای جنون خیمه بپا کنید و خریدار بار ملامت شده و درد و بلا را خواهان گردیده و از دوا و شفا اجتناب ورزید یا مشتاقید نامتان در دفتر انسانهای ممتاز ثبت گردد، این گسوی و این میدان، بعمل کاربر آید به سخندانی نیست.





درویشی چیست و درویش کیست؟

- ۱- درویش: بی چیز، فقیر، تهی دست، مظلوم.
- ۲- درویش: شاه، امیر، غنی، توانا، دانا، راستگو.
- ۳- درویش: خاکی، صبور، مهربان، قانع.
- ۴- درویش: قهرمان، شجاع.
- ۵- درویش: به کسی بد نمیکنند، بد کسی را نمیخواهد، به کسی نفرین نمی فرستد، از کسی تقاضای دنیوی نمیکند.
- ۶- درویش: منافعش بدیگران میرسد، کسی را آزار نمیدهد.
- ۷- درویش: در همه اوقات طاهر است و فرائض دینی را مو بمو انجام میدهد و ظاهرش هم پاکیزه است.
- ۸- درویش: دل از دنیا کنده و حب و بغض و حرص و آز و حسد و بخل و کینه در دل راه نمیدهد.
- ۹- درویش: مهر و محبت و وفا و صدق و صفا و صمیمیت و عشق معبود را در دل جای گزین کرده.
- ۱۰- درویش: مخلوقات را دوست میدارد.
- ۱۱- درویش: با هیچ دین و مذهبی مخالفت ندارد.
- ۱۲- درویش: پیش سلام است.
- ۱۳- درویش: جواب سلام دیگران را بهتر میدهد.
- ۱۴- درویش: از هیچکس نمیرسد.

- ۱۵- درویش: مرگ را استقبال میکند.
- ۱۶- درویش: همه وقت در حال رضاست.
- ۱۷- درویش: یا در ذکر است یا در فکر.
- ۱۸- درویش: خلاف خواسته نفس خود عمل میکند.
- ۱۹- درویش: کم می خورد و کم می خوابد و کم حرف میزند و ناپاک نمی خوابد.
- ۲۰- درویش: عقیده اش را به کسی تحمیل نمیکند.
- ۲۱- درویش: لجباز نیست.
- ۲۲- درویش: با همه مدارا میکند و خود را در اختیار پول و ثروت نمیگذارد.
- ۲۳- درویش: در خرج کردن و انفاق مال از خود بی اختیار است و از بخشش لذت میبرد.
- ۲۴- درویش: به عهده‌ی که بست وفادار است و برای امرار معاش در خدمت سرمایه دارانی که مال آنها اشکال دارد کار نمیکند.
- ۲۵- درویش: ذل و زبانش یکی است.
- ۲۶- درویش: دنبال هوا و هوس نیست و قلبش مانند آبکش سوراخ سوراخ است و محبت مال و کاخ و همسر و فرزند از آن خارج میشود و فقط محبت خدا در آن جایگزین میشود.
- ۲۷- درویش: خیرکوش است و قلبش مانند قلعه پولادین است و آرزوهای مهلک و ترس از حکام و دشمن به آن اثر نمیکند.
- ۲۸- درویش: خاموش است و با شمشیر توحید و شریعت از ورود بیگانه به بارگاه خدا (دل) جلوگیری میکند و فقط محبت او را به این بارگاه راه می دهد.
- ۲۹- درویش: هشیار است و متوجه ناظریست که در همه احوال مورد لطف و توجهش میباشد و اطاعت کسی را میکند که بسوی سعادت ابدی

دعوتش میکند.

۳۰- درویش: سرپوش است.

۳۱- درویش: متظاهر نیست.

۳۲- درویش: زهرنوش است.

۳۳- درویش: متقلب نیست.

۳۴- درویش: تملق نمیگوید و به هیچکس گردن کج نمیکند.

۳۵- درویش: خود را به چیزی عادت نمیدهد.

۳۶- درویش: نماز را بنا به عادت نمی خواند.

۳۷- درویش: فکر روزی آینده نیست.

۳۸- درویش: افسوس مال از دست رفته را نمی خورد.

۳۹- درویش: با کسی جنگ ندارد.

۴۰- درویش: با کم و بیش میسازد و عقیده دارد هر کس بخدا نزدیک تر است وابستگی ها را که بآن تمایل دارد از او میگیرد و همچنان میسوزاندش تا بکلی قلب و اندیشه اش تزکیه و تصفیه گردد تا فقط به او فکر کند چون محبت مخصوص حق تعالی میباشد.

۴۱- درویش: از اتفاقات و ناملايمات روزگار آزرده خاطر نمیشود.

۴۲- درویش: کسی را نمی رنجاند و حامل پیام خوب است.

۴۳- درویش: از کسی نمی رنجد و خبر بد به کسی نمیدهد.

۴۴- درویش: میکوشد تا بین خلق الله دوستی و امنیت برقرار کند.

۴۵- درویش: طالب صلح و پاکدامنی است.

۴۶- درویش: زشت و زیبا را یکسان می بیند و بغیر از راه شریعت

مصطفی و طریقت علی مرتضی روش دیگری را جایز نمیداند.

۴۷- درویش: همه را از او میداند و اهل بدعت نیست و بدعت گزار را

ناآگاه میداند.

۴۸- درویش: آرزویی جز وصل یار (الله) ندارد.

- ۴۹- درویش: مزدور نیست و عبادت را برای همنشینی با حور و غلمان و بهشت انجام نمیدهد.
- ۵۰- درویش: نه اینکه از ترس جهنم کار زشت انجام نمیدهد بلکه آنرا حرام میداند.
- ۵۱- درویش: عصبانی نمیشود.
- ۵۲- درویش: آهسته صحبت میکند.
- ۵۳- درویش: انتقام جوئی نمیکند.
- ۵۴- درویش: دنبال شهرت و مقام نیست.
- ۵۵- درویش: از حشمت و جاه دوری میکند.
- ۵۶- درویش: با کسی دشمنی ندارد.
- ۵۷- درویش: گوشه گیری اختیار نمیکند.
- ۵۸- درویش: فعالیتش از دیگران بیشتر است.
- ۵۹- درویش: تا سر حد امکان مشکلات دیگران را حل میکند.
- ۶۰- درویش: بغیر از (الله) از کسی مدد نمیگیرد و تنها او را پشتیبان خود میداند.
- ۶۱- درویش: با حکومت صالح وقت مخالفت نمیکند.
- ۶۲- درویش: علیه دشمنان اولیاء و انبیاء و دشمنان خلق خدا قیام میکند.
- ۶۳- درویش: دوستان اولیاء و انبیاء و مربیان شرع نبوی را دوست میدارد.
- ۶۴- درویش: از حق دفاع میکند.
- ۶۵- درویش: خلق الله را به حق پرستی و در مسیر اولیاء و انبیاء دعوت می کند.
- ۶۶- درویش: در هر کار و هر معامله خدا را ناظر و حاضر میداند.
- ۶۷- درویش: در همه جا توکلش به خداست و یاری از او می خواهد.

- ۶۸- درویش: از ضررهای مادی نگران نمی شود.
- ۶۹- درویش: در هر معامله ای که سود میبرد دلشاد نمی شود.
- ۷۰- درویش: غیبت نمیکند.
- ۷۱- درویش: در نزد دیگران از خود تعریف و تمجید نمیکند.
- ۷۲- درویش: خودش را از همه کوچکتر می شمارد.
- ۷۳- درویش: خودخواه و خود پسند نیست.
- ۷۴- درویش: وقت خود را وقف دیگران میکند.
- ۷۵- درویش: دیگران را به کار نمیگیرد و سوء استفاده نمیکند.
- ۷۶- درویش: درد دیگران را احساس میکند و به همه احترام میگذارد.
- ۷۷- درویش: از طعام اشخاصی که کسب و کارشان اشکال دارد تغذیه نمیکند.
- ۷۸- درویش: سعی دارد طعام خویش را تنها نخورد.
- ۷۹- درویش: با آمدن مهمان خوشحال میشود و مقدم مهمان را گرمی میدارد.
- ۸۰- درویش: دست خالی به جایی وارد نمی شود و اگر اتفاقاً چنین شد لااقل در آن محل دو رکعت نماز میگذارد و هر جای دیگر هم که مهمان بود باید همانجا طاعت خویش را انجام دهد.
- ۸۱- درویش: عقیده دارد با آمدن مهمان خیر و برکت در خانه اش فراوان میشود.
- ۸۲- درویش: با کسی رقابت نمیکند.
- ۸۳- درویش: در شرعیات و خداپرستی و خداجوئی و خدابینی از دیگران سبقت میگیرد.
- ۸۴- درویش: بغیر از حق به چیزی فکر نمیکند.
- ۸۵- درویش: گنگ میشود و ناگفتنی نمیگوید.
- ۸۶- درویش: کور میشود و نادیدنی نمی بیند.

- ۸۷- درویش: کر میشود تا ناشنیدنی را نشنود.
- ۸۸- درویش: اسراری را که باو آموختند (ذکر) فاش نمیکند.
- ۸۹- درویش: کسی را رسوا و تنبیه نمیکند.
- ۹۰- درویش: دوست دارد درهای بهشت به روی همه باز و درهای جهنم به روی همه بسته شود و همه متقی و پرهیزگار شوند.
- ۹۱- درویش: از قال و قیل (بحث) دوری میکند.
- ۹۲- درویش: هر چه باو میرسد چه زشت چه زیبا چه نیک چه بد برایش یکيست و آنرا حواله حق میداند.
- ۹۳- درویش: با مخلوقات بانصاف رفتار میکند.
- ۹۴- درویش: غم دیگران را می خورد و غم نوش است.
- ۹۵- درویش: راحت طلب نیست.
- ۹۶- درویش: منتظر آخرت میباشد.
- ۹۷- درویش: عصیان نمیکند.
- ۹۸- درویش: در کارهای نیک پایدار است.
- ۹۹- درویش: از خطاهای گذشته عذرخواهی و استغفار می کند.
- ۱۰۰- درویش: مرتبه علم الیقین را طی کرده.
- ۱۰۱- درویش: عین الیقین را مشاهده کرده.
- ۱۰۲- درویش: چاشنی حق الیقین را چشیده.
- ۱۰۳- درویش: هر چه میگوید همان خواهد شد.
- ۱۰۴- درویش: هر چه خواهد همان می شود.
- ۱۰۵- درویش: به وحدت وجود رسیده و همه هستی و عالم را از او میداند و یکی می بیند.
- ۱۰۶- درویش: تمام حرکاتش خیر و برکت بوده و برای رضای خدا و خلق خدا می باشد.
- ۱۰۷- درویش: آزادی و رفاه دیگران را طالب است.

۱۰۸- درویش: با ندای حق شورش بپا میکند.

۱۰۹- درویش: آه نیمه شبش عالمی را می سوزاند.

۱۱۰- درویش: نعره مستانه میکشد و از عشق محبوب و از فراق معبود از جدائی ها و از آتش هجر چنان میسوزد و از ذوق اتصال به ذات حق بانگ انا الحق سر میدهد و چون منصور حلاج (رضوان الله علیه) خریدار سر دار میشود و اینطور که می بینید نامش در دفتر گیتی به نیکی ثبت گردیده و زبان زد خلق خواهد شد.

تا اینجا قدری با خصوصیات درویشی آشنا شدیم و معنی واقعی انسانیت را درک نمودیم و حالا اگر با خواندن این مطالب و مطالعه کوتاه و مختصر و این رفتارهای عاقلانه و تصمیم گیریها و قضاوتهای منصفانه و کردارهای عارفانه و معاشرتهای دوستانه و نظرهای حکیمانه عاشق و شیفته درویشی شده اید و آن را به هر راه دیگر ترجیح داده اید و میل دارید در مسیر عرفان گام نهید و در مکتب طریقت علویه ثبت نام کنید باید به شما بگویم که اگرما دارای صفات درویشی نباشیم و آنچه را ذکر شد از روی خلوص و پشتکار به عمل در نیاوریم شایسته نام درویشی نیستیم. شکی نیست که این کار بسیار مشکل است اما باید حداکثر سعی خود را به جا بیاوریم و شب و روز تلاش کنیم تا انشاءالله لطف الهی شامل حالمان شود و بتوانیم در این راه گام بگذاریم. چه نیکوست که این سه جمله زیبای زرتشت را سر لوحه زندگی خود قرار دهیم تا در دنیا پیروز و در آخرت رستگار شویم:

(پندار نیک)، (گفتار نیک)، (کردار نیک).

کافی است همین سه اصل را رعایت کنیم تا اگر درویش نشدیم لااقل در جامعه فردی مفید و قابل احترام دیگران باشیم. از طرفی بعضی اشخاص به مرض های صعب العلاج مبتلا میباشند که پزشکان دنیا از معالجه آنها عاجزند. لابد دوست دارید که این مرض های مزمن و مهلک و خطرناک را

بشناسید. پس توجه فرمائید، بیماریهایی که درون بیشتر انسانها ریشه دوانیده بدین شرح است:

- ۱- بخل ۲- دروغ ۳- خودستائی ۴- بیم و امید بی مورد ۵- تهمت ۶- تکبر ۷- جاه طلبی ۸- حسد ۹- حرص ۱۰- حيله گری ۱۱- خودخواهی ۱۲- خیانت ۱۳- دوستی بیجا ۱۴- دشمنی و کینه ورزی ۱۵- ریاکاری ۱۶- سوء ظن ۱۷- سخن چینی ۱۸- شک ۱۹- کفر ۲۰- عیب جوئی ۲۱- غیبت ۲۲- غضب ۲۳- فساد ۲۴- قساوت ۲۵- نفاق ۲۶- هرزه گوئی ۲۷- فتنه انگیزی.

ناامید نباشید. خوشبختانه برای درمان این نوع بیماریها هم پزشک معالج با انواع داروهای مؤثر و شفابخش وجود دارد. راهش این است که اول خوب فکر کنید و خوشتن را بشناسید. وقتی خود را کاملاً شناختید جهد کنید خود را به رند سینه چاکی که جام باده وحدت را سرکشیده و قید علایق زده و دنیا را سه طلاقه کرده و..... برسانید و حال خویش به او بگوئید و او هست که برای درمان این بیماریها در مزرعه دل بذر ایمان و عاطفه و محبت و وفا و دوستی و صفا و یکرنگی را پاشیده و در بوستان عشق گل معرفت و سخاوت و صمیمیت و طهارت و اخوت و کرامت و شجاعت و نجابت و امانت داری را آبیاری کرده و نهالی که ثمره اش عدل و گذشت و رحم و مروت و دین داری و مردم داری و زیردست نوازی و نوع پروری میباشد بارور نموده است.

این مجری شریعت، این پیر طریقت، این مرد راه حق و حقیقت، این دست و پنجه نرم کرده با طبیعت، این دوست خدای عزوجل، این مرشد کامل، این طبیب قابل، این شیخ خدابین با داروی تربیت و شراب شفا بخشی از دارالشفاء حضرت شافی زخم های مزمن و کهنه و ریشه دوانده علاج ناپذیر شما را مداوا میکند و بهبودی کامل را توام با حالات بسط و وصل بدست خواهید آورد مشروط بر این که دستورهایش را بجان و دل بخرید و گفته هایش را مو بمو انجام دهید در غیر اینصورت آلودگیهای آئینه

دل با هیچ چیز دیگری پاک نخواهد شد:
بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی



آشنائی با بایزید بسطامی

بیائید با کردار و آئین شاهین تیز پرواز طریقت و غواص دریای شریعت
مرد راه حق و حقیقت ابویزید بسطامی آشنا شویم. میدانم بطور حتم
سئوال ها و پاسخ ها و ویژگیهای مربوط به این اعجوبه عرفان در گوش
جانان ثبت و ضبط خواهد شد و اثر مثبت در روحیه تان خواهد گذاشت و
اگر چه بنده و جنابعالی قادر نیستیم پایمان را جای پای این معجزه جهان
عرفان بگذاریم ولی کافی است تقریباً تا حدودی رفتارش را سرلوحه رفتارمان
قرار دهیم تا انشاء الله رستگار شویم.

از بایزید سئوال کردند تو را شامگاهان خوش است یا بامداد.

فرمود: مرا صبح و شامی نیست صبح و شام کسی دارد که دارای صفتی
باشد من که صفتی ندارم و در حیرت بی صفتی و سلوک مانده ام و بی نشانم
و شب از روز نمی شناسم...

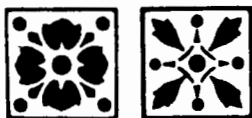
روزی یکی درب خانه بایزید را کوبید، سلطان بایزید گفت که را
می خواهی گفت بایزید را بایزید جواب داد خداوند بتو خیر دهد مدت سی
سال است بایزید در طلب بایزید است و او را ندیده تو چطور با اولین ملاقات
بایزید میطلبی (گویا هنوز بایزید در جستجوی خود شناسی بوده و از بقا به
فناء فی الله نرسیده بوده.)

یک شب بایزید در حال بسط به مریدان گفت (سبحانی ما اعظم شأنی)
پاک و منزه ام من چه مقام بلندی دارم، مرا تسبیح گوئید از حالت بسط که

درآمد مریدان ماجرا را گفتند و شاکی شدند بایزید گفت اگر بار دیگر چنین گفتم پاره پاره ام کنید. به هر کدام کاردی داد و بار دیگر در حال بسط همان دستور داد و مریدان باو حمله کردند و تمام خانه پر از بایزید گشت و مریدان کارد میزدند به بایزید. مدتی گذشت و بایزید را سالم یافتند و اصحاب پرسیدند این چه بود فرمود بایزید این است که می بینید و بایزید آن نبود.

بایزید از آینده هم خبر میداد و تولد شیخ حسن خرقانی را میدانست. از بسطام تا خرقان چندان راهی نیست هر وقت به خرقان میرفت در محل مخصوص میایستاد و استنشاق هوا می نمود. مریدان از او سبب میپرسیدند میگفت پس از دویست سال از مرگ من از این دهکده شخصی پدیدار می شود که در تجرد و تصوف و سلوک طریقت کسی باو نمیرسد.

بایزید برای میرفت سگی با او همراه شد شیخ دامن خود جمع کرد که از سگ دور باشد. سگ گفت اگر خشکم هیچ خللی نیست و اگر ترم هفت بار دامن را آب بکش پاک میشود و اگر باطن خودت ایرادی داشته باشد در هفت دریا غسل کنی پاک نخواهی شد. بایزید گفت تو پلید ظاهر و من پلید باطنم بیا با هم معاشرت کنیم و رفاقت تا ناپاکی ما هر دو از بین برود سگ گفت من ردّ خلقم و تو قابل احترام خلقی، هر کس بمن رسد سنگی زند و هر که بتو رسد سلام کند، من هرگز استخوانی از برای فردا ذخیره نکرده ام تو ظرفی گندم برای آینده ات داری بایزید گفت خدایا من همراهی سگی را نتوانم. الهی کمکم کن...



دق الباب کردن در حق از نظر بایزید

میفرماید به همه دستها در حق بکوفتم تا با دست نیاز نکوبیدم برویم نکشادند.

به همه زبانها بار خواستم تا با زبان اندوه بار ندا دند.
به همه قدم ها براه او رفتم تا بقدم خواری و فروتنی و صدق نرفتم به منزلگاه عزت را هم ندادند.

بایزید میفرماید: خدایا تا کی میان من و تو منی و تویی بود؟ منی از میان بردار تا منیت من بتو باشد و من هیچ باشم. الهی تا با توأم از همه بالاترم تا با خودم هستم از همه کمترم. الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید لطف تو آنرا زایل نگرداند. الهی چه نیکوست واقعات الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرین است روش افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد و زبان وصف آنرا نداند.

بایزید میفرماید: کبر و گردنکشی در طاعت بدتر از گناه است.
گبری را گفتند مسلمان شو، گفت اگر مسلمانی آنست که بایزید دارد طاقت آن نخواهم داشت و اگر این است که شما دارید آنرا اعتباری نیست.
نقل است روزی که به بایزید اندوه یا محنتی نمیرسید عرض میکرد خدایا امروز نان دادی ولی نان خورشت ندادی و میفرمود چون اندوه رسد نگاه دارید که مردان ببرکات اندوه بجائی رسیده اند.

از بایزید سئوال کردند درویشی چیست گفت هر کس در کنج دل خویش به گنجی رسد و او را سرزنش کند و ایشان در آن گنج گوهری یابد. آنرا محبت گویند؛ هر که آن گوهر یافت درویش است.

پرسیدند که در نماز چون سر بسجده نهادی توقف بیشتری کردی فرمود چون سبحان ربی الاعلی و بحمدہ را گفتم صدای لبیک عبدی دیر بگوשמ رسید، توقف از آن بود.

پرسیدند علامت محبت حق تعالی چیست گفت اول آن که حق تعالی او را دوست دارد سه خصلت باو بدهد: سخاوتی چون سخاوت دریا، شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون زمین.

یکی به بایزید عرض کرد مرا عملی بیاموز تا سبب نجاتم باشد و بخدا نزدیک شوم فرمود اولیاء را دوست داشته باش تا ایشان هم تو را دوست گیرند که خدای تعالی هر روز سیصد و شصت نظر باشد به دل دوستان خود و چون نام تو در دل دوستی بیافتد آفتاب سعادت بر تو نمایان شود و حق تو را به دوستی گیرد.

پرسیدند این مقام و این درجه چطور کسب نمودی فرمود چنانکه مار از پوست بیرون آید من از نهاد خویش بیرون آمدم.

به بایزید گفتند روایت است که فتح بهشت کلمه لا اله الا الله میباشد، فرمود بله کلید بی دندانان هیچ دری را باز نخواهد کرد و این کلید را دندانان ایست و دندانان آن چهار است یک، زبانی از دروغ و غیبت دور؛ دو، دلی از مکر و خیانت صاف؛ سه، شکمی از حرام و شبهه خالی؛ چهار، عملی از هوی و بدعت پاک.

نقل است مردی در خدمت شیخ بود و شیخ رامیدید که میلرزد گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست شیخ گفت سی سال باید این راه طی کنی و در پس زانوی اندوه نشینی تا حرکت مردان بدانی بهمین چند روز که تو با ما سرکردی میخواهی به اسرار ما واقف شوی.

پرسیدند که میشنویم تو بساعتی از مشرق به مغرب میروی فرمود بر شخص مؤمن این افتخاری نیست مرد آن است که جمالش چون آفتاب باشد و مشرق و مغرب نزد او آیند.

پرسیدند، چگونه باین مقام رسیدی؟

فرمود باتنی برهنه در همه اوقات و شکمی گرسنه از قوتها و گاهی که تشنه میشدم میرفتم زیر گرمای آفتاب کار میکردم هنگامی که عطشم زیادت

میشد یک انگشت نمک می خوردم و خلاف میل نفسم عمل میکردم تا باین طریق به نفسم مسلط شدم، سلطان وجود خود گشتم و نفس را در اختیار گرفتم.

نقل است بلال بلخی، یکی از مریدان شیخ، خواهش کرد چون وفات من رسد بر جنازه ام نماز گزار شیخ فرمود انشاء الله تعالی. روزی شیخ پیش مادر بلال رفت و گفت ای مادر خداوند بشما عمر باعزت دهد بلال در بلخ وفات یافت. مادرش گفت ممکن نیست او با تو عهد بسته بود که بر جنازه او نماز گزاری شیخ گفت بعهد خود وفا کردم در صورتیکه شیخ و مادر بلال در بسطام بودند.

پرسیدند که این درجه را به چه یافتی؟

فرمود که اسباب دنیا همه جمع کردم و با ریسمان قناعت بستم و در منجنیق صدق نهادم و در بحر نومیدی انداختم و خود را از محنت رهانیدم به مقصودم رسیدم.

نقل است از او پرسیدند چرا مدح گرسنگی بسیار میگوئی؟

فرمود اگر فرعون گرسنه بود هرگز ادعای خدائی نمیکرد.

بایزید فرمود طاعت گزار موقع نماز خواندن باید خود را تازه مسلمانی بداند که همان لحظه زنار از میان برداشته و توبه کرده و اسلام آورده؛ هر کس از روی تکبر نماز گزارد کافر و ستمگری بیش نیست.
هم او گوید:

سوار دل باش و پیاده تن یعنی یک لحظه ای دل را از اندیشه و ذکر خالی مگذار و یکدم تن را از خدمت کردن دریغش مدار (دل با یار و دست بکار).
نقل است بعد از وفات شیخ را بخواب دیدند پرسیدند با نکیرین چطور بودی؟

گفت سئوالم کردند و گفتم از این سئوال شما را مقصود حاصل نشود برگردید از او بپرسید که من وی را کیستم اگر هزار بار من بگویم که خدای من

اوست تا او مرا به بندگی خویش نپذیرد شما و مرا چه فایده؟
 بایزید چنین میفرماید: مدت دوازده سال آهنگر نفس خود بودم، در
 کوره ریاضت می نهادم و به آتش مجاهده می تافتم و بر سندان مذمت
 می گذاردم و پتک ملامت براو میزدم تا نفس خویش آئینه کردم. پنج سال
 آئینه خود بودم به انواع عبادت و طاعت آن آئینه می زدودم پس از یکسال
 اعتبار و اعتماد بخود کردم، از طاعت خویش راضی و خوشحال گردیدم
 زناری برای خود انتخاب کردم پنج سال دیگر کوشش نمودم تا آن زنار بریده
 گشت و اسلام تازه آوردم در آنموقع همه خلق را مرده دیدم و چهار تکبیر
 گفتم و از جنازه همه گذشتم و بدون زحمت خلق با مدد خدای خود به خدا
 رسیدم.

نقل است نام بایزید زبان زد مردم شده بود و او هنگام عبور در کوچه
 و بازار مورد استقبال و احترام خاصی بود. از طرفی بزرگان به دیدنش
 میرفتند. بایزید پیش خود چنین می پندارد که کسی شده ام که این همه مورد
 احترام خاص و عام قرار گرفته ام. به محض اینکه این فکر به مغزش خطور
 میکند از چنین فکر اظهار ندامت کرده و خویش را متنبه میکند تا دیگر بخود
 اجازه چنین فکر و خیالی ندهد. سر و ابرو و ریش و سبیل و مژه خود را
 می تراشد و سر برهنه و پای برهنه از خانه خارج میشود. در کوچه و بازار مورد
 تمسخر بچه ها قرار میگیرد تا بجائی که با سنگ میزنندش و آزارش میدهند
 حتی سرش در اثر اصابت سنگ میشکند و از سر و صورتش خون جاری
 میشود تا این که یک نفر وی را می شناسد، جلو میرود و عرض میکند آقا
 قربانت گردم چرا خودت را باین شکل در آوردی و این چه حالتیست بخود
 گرفته ای؟

بایزید میفرماید: کم مانده بود اسیر نفس اماره شوم؛ از این که مردم به من
 احترام میکردند احساس غرور بمن دست داده بود خواستم غرورم شکسته
 شود و نفسم را مهار کرده باشم حالا که چنین کردم قدری راحت شدم و

احساس آرامش میکنم.

مردان خدا میل به هستی نکنند خودخواهی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

بایزید فرمود: از اولین قدم که در دایره عشق پانهادم شرم شد که از حق چیزی جز حق بخواهم: حتی در قنوت نمازها می خواندم: الهی انت تعلم مانرید (خدایا تو میدانی که ما چه می خواهیم).

بایزید نفس خویش فربه دید و گفت: از چه فربهی؟ گفت: از چیزی که نتوانی آن را دوا کردن و آن این است که خلق می آیند تو را سجود می کنند و تو خود را مستحق آن سجود می بینی. گفت: تو غالب، عاقبت من نتوانستم تو را مغلوب کردن.

یکی در خانه بایزید را کوبید: بایزید جواب داد چه کسی را می خواهی؟
گفت: بایزید را. فرمود: سالهاست که از وی خبری ندارم.

همانطوریکه نام بایزید را بایزید بسطامی میگویند زادگاه این مرد بی رقیب تصوف در بسطام در ۸ کیلومتری شاهرود و وفاتش همانجا و تربت مطهرش در زادگاهش که زیارتگاه اهل دل و سوختگان وادی حقیقت و طالبان راهش میباشد قرار دارد و تولد این نابغه عرفان در سال ۱۸۸ هجری و وفاتش ۲۶۱ هجری بوده.

خدایا اگر بایزید اگر شیخ حسن بصری اگر جنید بغدادی اگر شیخ حسن خرقانی اگر پیر گیلانی (رضوان الله علیه) و دیگر مشایخی که نامشان در صفحه گیتی ثبت و ضبط گردیده درویش بوده اند ما چه کاره ایم اگر ما درویشیم پس آنها چه بوده اند.

روایت‌هایی که در مورد بایزید نوشته ایم از برگزیده ها بود. در مورد این عارف بالله کرامات بسیاری نقل کرده اند. این بزرگوار با اینکه در دنیا نفس

خویش مهار کرده و به نار سلوک سوزانده بود میفرماید اگر خدای تعالی در قیامت مرا گوید آرزوئی بخواه پس از آمرزیدن گویم دستور فرما مرا به دوزخ ببرند و این نفس را با آتش جهنم هم بسوزانم که در دنیا از وی بسیار رنج کشیده‌ام.



روایاتی دربارهٔ شبلی، بی بی رابعه عدویه و چند عارف دیگر

از شبلی پرسیدند: در اولین سیر و سلوک چه دیدی و چه آموختی؟
گفت سگی را بر لب آبی دیدم که از تشنگی بی تاب شده بود اما هر دفعه که خود را به آب نزدیک میکرد عکس خود را در آب میدید و می پنداشت سگ دیگریست و خود را کنار میکشید. عاقبت از تشنگی بی تاب شد و خویشتن را بآب انداخت تا آن سگ از دیده اش پنهان شد. چون او برفت حجابی دیگر وجود نداشت و مطلب حاصل گردید.



شتربانی که عاشق حضرت ختمی مرقت بود

آیا مرد شتربانی را می شناسید که در زمان حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم میزیسته و عاشق و دلباخته وی بوده اما با آن اشتیاق و علاقه بی نهایتی که بحضرت (ص) داشته تا پایان عمرش موفق به زیارت آقا نگردید؟

این أعجوبه اویس قرنی میباشد.

نقل است که اویس بمادرش عرض کرد من دلم هوای مولایم را کرده اگر رخصت دهی به زیارتش بروم. مادرش میگوید تو را اجازه میدهم اول سلام مرا خدمتش عرض میکنی. اگر آقا در مسجد بود بخدمتش شرفیاب میشوی اویس حرف مادر را از جان و دل می پذیرد. پس از خدا حافظی، از قرن به قصد مدینه حرکت میکند و زمانی به مقصد میرسد که حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و سلم در منزل تشریف داشتند اویس بنا به دستور مادرش بدیدن مولایش نمیرود و بلا فاصله با آن خستگی راه نا امید و رنجور به قرن بر میگردد. مادرش سؤال میکند سلام مرا خدمت مولایت عرض کردی؟ اویس میگوید مادر همانطوریکه فرمودید اگر در مسجد تشریف داشتند خدمتشان شرفیاب شوم. متأسفانه مولایم در مسجد نبودند و منهم

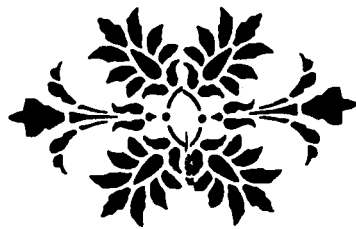
به ناچار برگشتم و از زیارتشان صرفنظر کردم. پس از مدت زیادی دوباره اویس عشق مولایش بسر زد و دلش هوای یار کرد، از مادر اجازت خواست تا بدیدار سرورش برود. این دفعه هم مادر موافقت نمود و گفت اگر مولایت در منزل تشریف داشت به زیارتش میروی اویس به امید اینکه این دفعه بمراد دلش خواهد رسید قرن را به قصد مدینه ترک میکند متأسفانه زمانی به مدینه میرسد که حضرت در مسجد بودند اویس مأیوسانه باز میگردد و ماجرا را بمادر عرض میکند. (با خود بیاندیشید این عاشق تا چه حدی برای حرف مادر ارزش و احترام قائل بوده که از چنین زیارتی که تنها آرزویش بوده خود را محروم نمود (نفس کشی).)

نقل است که در یکی از جنگهای اسلام بر علیه کفر دندان مبارک آقا رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم صدمه می بیند اویس با آن که فرسنگها با آقا فاصله داشته فوراً متوجه این ماجرا میشود و با سنگ به دندان خود میزند و دندان خویش میشکند. ملاحظه فرمائید این ارتباط درونی و این ارادت خالصانه تا چه حدی در باطن این عاشق رسوخ کرده و این ارتباط درونی و این بی سیم قلبی و الهامات و بقول فرنگیها این تله پاتی چه طور برقرار میشده و عشق و علاقه این مرد بی نام و نشان نسبت به حضرت تا چه مرحله ای بوده (لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظيم).

نقل است حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله وسلم در هنگام رحلت وصیت کرد خرقه ام را به اویس قرنی بدهید پس از وفات آقا، علی بن ابی طالب علیه السلام و عمر بن خطاب خرقه حضرت را بر میدارند و بطرف قرن حرکت میکنند تا انجام وظیفه کرده باشند. از اهالی قرن هر چه سوال میکنند همه از شناسائی اویس اظهار بی اطلاعی میکنند تا پس از جستجوی بسیار یکی میگوید: شما آن مرد ساریان دیوانه را میخواهید؛ او در بیابان مشغول شترچرانی است. نشانی بیابان را میدهد. آقا امیرالمؤمنین و عمر بن خطاب بسمت آن بیابان حرکت میکنند تا به چند قدمی اویس میرسند. از

دور اویس سلام عرض میکند و میگوید خوش آمدید. علی جان. خرقه مولایم را برایم آوردی، من که لیاقت رسیدن بخدمت آقا را نداشتم و گریه سر میدهد و عرض میکند من هم خرقه را بتو بخشیدم. مرقد مطهر این سوخته، این عاشق پاکباخته و این دیوانه الله بین کرمانشاه و کامیاران بالای کوهی در بلندترین ارتفاعات آن ناحیه بنا گردیده که از روحانیت خاصی برخوردار و محل زیارت سالکان، سوخته دلان و عاشقان راه حق میباشد. بیشتر از همه مورد توجه اهالی مناطق کردنشین است که ایام هفته مخصوصاً شبهای جمعه از سر شب تا هنگام نماز صبح طالبان راهش با دف به شب زنده داری مشغول و با محبوب خود در راز و نیازند.

نقل است وقتی اویس قرن برای زیارت حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم به مدینه مشرف میشود و شرف زیارت آن حضرت نصیبش نمیگردد به یمن مراجعت میکند. حضرت رسول الله (ص) وقتی به مسجد تشریف فرما میشود میفرماید بوی یار از سمت یمن استشمام میکنم: روابط باطنی (چشم دل) (دماغ دل) (گوش دل).



روایات از شمس تبریزی

شمس گوید: آزادی در بی آرزوئی است.
 هم او گوید: می پنداری که آن کس که لذات برگیرد حسرت او کمتر باشد؟ حقا که حسرت او بیشتر باشد زیرا که به این عالم خو کرده است.
 گفتند... همه سر به زانو نهید و زمانی مراقب شوید. بعد از آن یکی سر برآورد و گفت که تا اوج عرش و کرسی دیدم. و آن یکی گفت که: نظرم از عرش و کرسی هم گذشت، و
 شمس فرمود: اما من چندان که می بینم... جز عجز خود نمی بینم.
 شمس گوید: برون رویم و شاربها کوتاه کنیم: و ما نمی خواهیم بمیدان جنگ رویم که کافران از شارب ما بترسند: و کافر درونی، اگر هر یکی از این موها نیزه شوند باک ندارد.
 هم او گوید - مردم سه دسته اند: اهل دنیا، اهل آخرت و اهل حق (یا اهل الله).
 شبلی گوید: کسی که در دوستی این دنیا بمیرد منافق مرده است و آن که در دوستی آخرت بمیرد زاهد مرده است و هر که در دوستی حق بمیرد صوفی مرده است.
 گویند درویشی را گفتند چه می خواهی؟ گفت: آن که دلم هیچ نخواهد.
 حضرت سَری سقطی جبّه ای به ده درم از برای ابراهیم صیادی خرید و وقتی به وی رسید گفت ده درم با من بود این جبّه را برای تو خریدم گفت با فقرا می نشینی و ده درم ذخیره می کنی؟ این جبّه به درد من نمی خورد و آنرا نپوشید.
 سهل سُتری چنین می فرماید:

دل هرگز زنده نشود تا نفس نمیرد

هیچ مصیبتی عظیم تر از جهل نیست.

بزرگترین مقامات و کرامات صوفی آن است که خوی بد خویش به خوی نیک بدل کند. وقت تو عزیزترین چیزهاست پس آنرا به عزیزترین چیزها مشغول کن.

بی بی متقی و پرهیزگار تاریخ، رابعه عدویه را دیدند مشعلی در یک دست و ظرف آبی در دست دیگر در حال حرکت است: از او پرسیدند بی بی با این وضع کجا می روی؟

گفت: میروم تا با این آب دوزخ را خاموش سازم و با این مشعل بهشت را به آتش کشم تا دیگر کسی خدا را از ترس جهنم و یا به طمع رضوان عبادت نکند.

آمده است که ایاز به درد چشم شدیدی مبتلا بود و شدت درد به حدی بود که گاه از خود بیخود میشد. خبر به سلطان محمود دادند و حال ایاز گفتند. سلطان محمود گفت ایاز را از رفتن من ببالینش مطلع نکنید و بلافاصله خود را ببالین ایاز رسانید و نشست. ایاز چشم بسته بی آن که خواجه اش را ببیند از جا برخاست و چشمش را باز کرد و ادای احترام کرد. از او پرسیدند که ای از خویش رفته با چشم بسته چطور شاه را دیدی و متوجه وی شدی و برخاستی و رسم ادب بجای آوردی و دردت فراموش کردی؟ جواب داد عاشق را حاجت به دیده ظاهر نیست.

در مقام عشق از گوش و چشم آزادم و اگر از شدت درد مرده بودم با ورود خواجه ام به بوی جان بخشش زنده میشدم. چنانچه یعقوب پیغمبر به بوی پیراهن یوسف چشمش روشن شد.

سؤالهای بزرگمهر حکیم از استاد و جواب آنها

گفتم ای استاد از خدای عزوجل چه خواهم که همه نیکوئیها خواسته باشم؟

گفت: سه چیز: تندرستی، ایمنی و توانگری.

گفتم: کارها را به که بسپارم؟

گفت: به آنکس که خویشتن شایسته باشد.

گفتم: از که ایمن باشم؟

گفت: از دوستی که حسود نباشد.

گفتم: چه چیز است که بهشت را سزاوار است؟

گفت: علم آموختن و به جوانی بکار حق مشغول بودن.

گفتم: کدام عیب است که نزد مردم معتبر نماید؟

گفت: هنر خود گفتن.

گفتم: چون دوست ناشایست پدید آید چگونه از وی باید برید؟

گفت: به سه چیز: به زیارتش کم رفتن، از حالش ناپرسیدن و از وی حاجت نخواستن.

گفتم: کارها بکوشش بود یا به قضا؟

گفت: کوشش قضا را سبب است.

گفتم: از جوانان چه بهتر و از پیران چه نیکوتر؟

گفت: از جوانان شرم و دلیری و از پیران دانش و وارستگی.
گفتم: حذر از که باید کرد تا رستگار باشم؟
گفت: از مردم چاپلوس و خسیس که توانگر باشند
گفتم: سخنی چه کسی است؟
گفت: آنکس که سخاوت کند و دلشاد شود.
گفتم: چه چیز است که مردم جویند و کسی تمام در نیابد؟
گفت سه چیز: تندرستی، شادی و دوست مخلص.
گفتم: نیکوئی بهتر یا از بدی دور بودن؟
گفت: از بدی دور بودن بهتر از همه نیکوئی هاست.
گفتم: هیچ هنر باشد که عیب باشد؟
گفت: سخاوتی که با منت بود.
گفتم: چه چیز است که دانش را بیفزاید؟
گفت: راستی.
گفتم: چه چیز است که نشان دلیری است؟
گفت: عفو کردن.
گفتم: آن کیست که هرگز نمیرد؟
گفت: خدای جلّ و علا.
گفتم: کیست که در او عیب نباشد؟
گفت: خدای عزّ و جلّ.
گفتم: کارها که عقلا کنند چه نیکوتر؟
گفت: آنکه بد را از بدی نگاهدارد.
گفتم: از عیبهای مردم کدام زیانکارتر باشد؟
گفت: آن عیب که از مردم پوشیده نباشد.
گفتم: از زندگانی کدام لحظه ضایعتر است؟
گفت: آن لحظه که نیکوئی در حق کسی تواند کرد و نکرد.

گفتم: از فرمانها کدام فرمان را خوار نباید داشت؟
گفت سه: اولی فرمان خدای عزوجل، دوم فرمان عاقلان و سوم فرمان
پدر و مادر.

گفتم: بهترین زندگی چیست؟
گفت: فراغت و ایمنی.
گفتم: بدترین مرگ چیست؟
گفت: مفلسی.
گفتم: از آن بهتر و بالاتر؟
گفت: خشنودی حق عزوجل.
گفتم: چه چیز مودت را خراب کند؟
گفت چهار چیز: بزرگان را بخیلی و دانشمندان را عجب و زنان را
بی شرمی و مردان را دروغ.

گفتم: چه چیز است که کار مردم خراب کند؟
گفت: ستودن ستمکاران.
گفتم: دنیا را به چه توان دریافت؟
گفت: به فرهنگ و سپاسداری.
گفتم: چه کنم به طبیب حاجت نباشد؟
گفت: کم خوردن، کم بخواب رفتن و کم گفتن.
گفتم: از مردمان که عاقل تر است؟
گفت: آن که کم گوید و بیش شنود و بسیار داند.
گفتم: خواری از چیست؟
گفت: از کاهلی و فساد.
گفتم: رنج از چیست؟
گفت: از تنهایی.
گفتم: چیست که مروت و غیرت را ببرد؟

گفت: طمع.

گفتم: در جهان چه نیک تر است؟

گفت: تواضع بی منت و سخاوت نه از بهر مکافات.

گفتم: در جهان چه زشت تر؟

گفت دو چیز: تندى از پادشاهان و امیران و بخیلى از توانگران.

گفتم: اصل تواضع چیست؟

گفت: روی تازه داشتن و در آخر از خود خوش بودن.

گفتم: تدبیر از که پرسم؟

گفت آنکس که سه خصلت در وی باشد: دین پاک و محبت نیکان و

دانش تمام.

گفتم: نیکوئی به چند چیز تمام میشود؟

گفت: به تواضع بی توقع و سخاوت بی منت و خدمت بی طلب.

گفتم: چیست که مردمان او را بدان دوست دارند؟

گفت سه چیز: در معامله ستم ناکردن و دروغ ناگفتن، به زبان کسی را

نرنجانیدن.

گفتم: اگر علم آموزم چه یابم؟

گفت: اگر خرد باشی بزرگ و نامدار گردی، اگر مفلس باشی توانگر

گردی و اگر معروف باشی معروف تر گردی.

گفتم: مال از بهر چه باشد؟

گفت: تا حق های مردم را از گردن خویش بگذاری و ذخیره از برای پدر

و مادر بفرستی و توشه عقبی برای خود برداری و دشمن را دوست گردانی و

با دوست و دشمن بسازی.

گفتم: هیچ چیز نباشد که نخورند و تن را سود دارد؟

گفت: صحبت نیکان و دیدار یارو جامه نرم و حمام معتدل و بوی خوش.

از لقمان حکیم رحمة الله عليه پرسیدند:

- داناتر کیست؟
گفت: آن کس که از مخالفت روزگار دلتنگ نشود.
گفتند: قادرتر کیست؟
گفت: آن کس که نعمت دنیا بر نعمت عقبی نگزیند.
گفتند: توانگرتر کیست؟
گفت: آن که از عقل توانگرتر است.
گفتند: شرف در چیست؟
گفت: واجب گردانیدن منت های خویش در گردن مردمان.
گفتند: چیست که آنرا جویند و کسی نداند و نشناسد؟
گفت: عاقبت کارها.
گفتند: چه شیرینی است که عاقبت چشنده خود را بکشد؟
گفت: حسد.
گفتند: کدام بناست که هرگز خراب نشود؟
گفت: عدل.
گفتند: کدام تلخی باشد که آخر شیرین گردد؟
گفت: صبر.
گفتند: کدام شیرین باشد که آخر تلخ گردد.

گفت: شتاب.

گفتند: کدام دشمن است که از همه دوستان گرامی تر است؟

گفت: نفس.

گفتند: کدام بیماری است که مردم از علاج آن عاجزند؟

گفت: ابله‌ی.

گفتند: کدام بلاست که مردم از آن نگریزند؟

گفت: عشق.

گفتند: کدام بلندپست که از همه پستیها پست تر است؟

گفت: کبر.

گفتند: کدام پیرایه است که بر مرد و زن نیکوست؟

گفت: راستی و پاکی.

گفتند: خواب چیست؟

گفت: مرگ سبک.

گفتند: مرگ چیست؟

گفت: خواب گران.

گفتند: چه چیز است که همه خرمی از اوست؟

گفت: سخن بزرگان.

گفتند: آن چه راه است که وی را روی عاقبت نیست؟

گفت: ظلم بر مظلومان و بیچارگان.



حکایت ها و حکمت ها

بزرگمهر گوید: جمله چیزهای دنیا هیچ است مگر پنج چیز: اول نانی که رفع گرسنگی کند، دوم آبی که تشنگی بنشانند، سوم لباسی که تن بپوشانند، چهارم مسکنی که در او ساکن شود و پنجم سببی که تحصیل دولت بدان میسر شود همیشه ذکر خدایتعالی گفتن و اعتماد بر دین درست و راست داشتن است.

حکایت - آورده اند روزی خسرو انوشیروان از بزرگمهر حکیم پرسید: که ای وزیر چه دیدی که ترک خدمت مانمودی؟ بزرگمهر گفت ای پادشاه بواسطه چهار خصلت این دوری روی نمود:

- اول - این که شما نشسته اید و من ایستاده و خدمت میکنم.
- دوم - آن که خوردنیها می خورید و من مشاهده میکنم.
- سوم - آن که شما در خواب بودید و من بیدار و بایستی بودم و از آن جهت آزار میکشیدم.

چهارم - آن که همیشه اندیشه میکردم که مبادا خطائی از من سرزند که شما مرا از آن سرزنش شرمسار کنید و بدین واسطه دوری نمودم. الحال عبادت معبودی میکنم که در ستایش کردن میفرماید بنشین و هرگز از شما نشنیدم و خود هیچ خوردنی نمیخورد و هر قسم طعامی برای من مهیا کرده و روزی نموده بمن میرساند و همیشه که

من خوابم او بیدار است و نگهدار من است و از همه آسیب نگاهم
میدارد و اگر هزار گناه از من پدید آید بیک توبه مرا می بخشد پس
بر خود ستم کرده باشم که خدمت چنان معبودی را گذاشته و
خدمت مخلوق کنم.

حکایت - آورده اند که انوشیروان از بزرگمهر پرسید: که چه چیز است در
جهان که از آن خوب تر نتوان یافت؟
حکیم جواب داد: که زن و مرگ و احتیاج.
پس انوشیروان از این جواب حیران شد و پرسید چگونه؟
بزرگمهر گفت: اگر زن نبودی مثل تو پادشاهی از کجا آمدی و اگر مرگ
نبودی این مملکت چگونه بتو رسیدی و اگر احتیاج نبودی کسی چون من
بخدمت تو قیام ننمودی.

حکمت - بزرگمهر گوید: هر پیری که او را خرد نیست چون چشمه ای
است که آب ندارد.
هر جوانی که او را ادب نیست چون بوستانی است که گل ندارد.
هر جمالی که او را حیا نیست چون طعامی است که نمک ندارد.
هر درویشی که او را معرفت نیست چون دیده ای است که نور ندارد.
هر توانگری که او را کرم نیست چون درختی است که میوه ندارد.



حکمت و اندرزنامهٔ بزرگمهر حکیم

- حکمت اول -** آن است که خویشتن را بشناسید تا خدایتعالی را شناخته باشید. از آموختن علم و ادب ننگ مدارید و عمر را بنادانی ضایع مکنید و ادب اگر چه دور بود طلب کنید و هیچ یار بزرگتر از علم مدارید و راه آنجهان را توشه بردارید و آن جهان را باین جهان مفروشید و ناگفتنی مگوئید و آنچه ناجستنی بود مجوئید و پند حکیمان را خوار مدارید.
- حکمت دوم -** آن است که در کارها شتاب مکنید و کارها بوقت خود بگذارید و کار از مردم دانا فرمائید و کارها را پیش و پس نگاه کنید و در کارهایی که خواهید انجام دهید راه بیرون آمدنش اول ببینید. در کارها مشورت کنید، از بلا پرهیز کنید و سخن پیران بزرگ دارید.
- حکمت سوم -** آن است که بردباری پیشه کنید و خویشتن را نامدار گردانید و خرسندی را توانگری دانید و عمر خود را یکروزه شمارید و ضایع مکنید و دنیا را کشتزار آخرت دانید و قدر عافیت را بشناسید و در جوانی خود را پرهیزگار و نیکونام سازید.
- حکمت چهارم -** آن است که بر شکسته و ریمه و دزد برده و سوخته غم

مخورید و در خانه مردمان بی رخصت در نیائید و از رنج و غم کسان شادمان نباشید.

حکمت پنجم -

آن است که با دوست و دشمن به آشتی باشید. با مردمان به همه چیزها مدارا کنید و هر جا که مدارا باید کردن تندی مکنید و پای خود اندازه گلیم بیرون ننهید جنگ کسان را بر خود مگیرید و عیب درویشان مکنید.

حکمت ششم -

آن است که کارها را باندازه خود کنید و احسان به کسان باز مدارید. از همسایه بد و از مردم بد گریزان باشید. از بد اصلاص چشم وفا مدارید و زبان را به بدی میالایید.

حکمت هفتم -

آن است که به زن کسان نگاه نکنید و از کینه مردمان اندیشه کنید. هر کس از سرزنش خلق و خدا نترسد از او بترسید و عیب کسان را مجوئید و از عیب جویان بترسید.

حکمت هشتم -

آن است که با نادیده ننشسته صحبت مدارید، از هر نخواستسته توقع نداشته باشید و خرج بمقدار درآمد کنید. از نوکیسه وام مستانید، چیزی که ننهاده باشید بر مدارید و حرف ناشمرده بکار نبرید.

حکمت نهم -

آن است که از داده حق خرسند باشید و سپاس گوئید و بد گوئی سرمایه روزگار خود مسازید و هر چه به خویشتن نمی پسندید به دیگران میسندید.

حکمت دهم -

آن است که خواسته را فدای تن کنید نه تن را فدای خواسته کنید و هر دو فدای دین کنید و قدر خود را بدانید. با خداوندان دولت کینه ورزی مکنید و از خطر سلطان بر حذر باشید. از پادشاه دوری نمائید و از مصاحب و همنشین بد پرهیزید و به ناآموده مردم پناه مجوئید.

حکمت یازدهم - آن است که بر در دکان خانه مسازید و در زمین مردم درخت نکارید. اول درخت نو بنشانید و بعد کهنه را ببرید. در شورستان تخم میاشید. با مردم عام میامیزید. از بی اصلان دخترخواهید و با مردم بی قیمت منشینید و دوستی مکنید.

حکمت دوازدهم - آن است که با مردم دروغگو صحبت مدارید و از کارهای ناپسندیده دور باشید و به غلامان و بندگان و مردم سخن بد مگوئید. هر که از خدا نترسید از او بترسید و با رفیقان عظیم سفر مکنید و از دزدان و راهزنان حذر کنید و در رهگذر آب مخواهید. به زیردستان رحم کنید و به دولت و نعمت دنیا دل مبنید.

حکمت سیزدهم - آن است که سخن پیران خوار مدارید و مست و دیوانه و ابله را پند مدهید و پند آن کس را دهید که بپذیرد و با کودکان و زنان نادان تدبیر مکنید و بنان کسان چشم مدارید و در برابر گرسنگان طعام مخورید و نان خود را در سفره مشکیند و چون نان خورید سخن مگوئید.

حکمت چهاردهم - آن است که از مردم متکبر ترسان باشید و خداوندان فضل و هنر را سبک مدارید و مهمان عزیز دارید و بیگانه بخود راه ندهید و طمع با خلق مدارید با خدای تعالی دارید و حق پدر و مادر نگاهدارید. وفا و عهد بجای آورید. در میان زن و شوهر میانجی نشوید. ناخوانده مهمان کس نشوید و چون کسی حاجتی خواهد و توانید داد بدهید. هر که را علم بیشتر است او را بزرگ دارید و سلامت تن در نگاهداشتن زبان دانید و رستگاری در راستی دانید.

حکمت پانزدهم - آن است از دبیر بزرگ نوشته مخواهید و سخن ناشایسته و

نااندیشیده مگوئید و زبان را ببند گفتن عادت ندهید و سخن زشت را گوش مدارید و غیبت بزرگان مکنید و هرچه بزبان گوئید همان کنید.

حکمت شانزدهم - آن است که از مردگان به نیکوئی یاد کنید و با مرگ پدر سنتهای وی را نگهدارید و بیگانه زنان را به خانه راه ندهید و بگفته هر کس ایمن م باشید.

حکمت هفدهم - آن است که در آموختن علم حریص باشید و هیچ کاری بی علم مکنید و هیچ سخن بی علم مگوئید و سخن نیک از همه بشنوید و به راست و دروغ سوگند مخورید. و از مال یتیمان حذر کنید. آرزوها بگذارید. در جوانی از پیری اندیشه کنید و کار پیری بجوانی کنید.

حکمت هجدهم - آن است که کار زمستان را به تابستان مگذارید و کار امروز را به فردا موکول نکنید وزن را به جوانی خواهید و داروی کار را به تندرستی خورید و خون را بوقت خویش کم کنید و کار را به هوش و تدبیر انجام دهید.

حکمت نوزدهم - آن است که جوانمردی را پیشه کنید و از بخیلی دور باشید و صحبت با ناهلان مدارید و حاجت از جوانمردان خواهید و کردار نیک از مردمان دریغ مدارید و وام داران را سست گذارید و دوستان را از عیب ایشان آگاه سازید و فرزندان خود را صناعت بیاموزید و حال خویشتن از دوست و دشمن پنهان دارید و هر جا که راز گویند گوش مدارید. در پیش بزرگان خشم نگاهدارید و سخن باندازه خود گوئید.

حکمت بیستم - آن است که ترس را تلخ تر از مرگ دانید و ایمنی را خوشتر از زندگانی دانید. با دوستان وفادار مبرید دوستان را یاری

دهید و دشمن را خوار مدارید و از دشمن بترسید و دوست نادان را دشمن بزرگ شمارید و دشمن اگر دوست شود از او اندیشه کنید چون ایمن باشید بیشتر بترسید.

حکمت بیست و یکم - آن است که در هنگام بلا صبر کنید به وقت فراخی از تنگی بیاندیشید و به وقت تنگی از فراخی چشم دارید. چون وعده کنید امیدوار را ناامید مکنید و به هر کس بیک دیدن فریفته نشوید. چون جامه نو بپیرید نیکو تأمل کنید و آنگاه بدوختن دارید.

حکمت بیست و دوم - آن است که هر که خوی بد دارد بد او را ببخشائید و سخن حق را بزرگتر از آسمان دارید و بهترین چیزها بازگشت بسوی خدایتعالی دانید تا در دنیا و آخرت رستگار باشید.



مولودیه خاتم الانبیاء صل الله علیه و آله و سلم

مژده ای خلق که آمد شه بانام و نشان فصل شادی شده و غصه و غم گشته نهان
آمده مظهر حق نور احد راحت جان بخت خوابیده شد از همت این یار جوان
السلام ای شه والا و نگار مدنی
رهبر و ختم نبی هستی و دلدار منی

ماه و خورشید از او پرتو و انوار گرفت شرع اسلام از او رونق بسیار گرفت
راه عرفان ز دمش گرمی بازار گرفت علی عالی از او ساغر سرشار گرفت
السلام ای شه والا و نگار مدنی
رهبر و ختم نبی هستی و دلدار منی

درمیخانه گشائید که مختار رسید ساقی هردو جهان سید و سالار رسید
شاه جن و ملک از محضر دادار رسید مدعی باش خمش پیر مددکار رسید
السلام ای شه والا و نگار مدنی
رهبر و ختم نبی هستی و دلدار منی

نخل وحدت که چنین شاخه آن پرثمر است ریشه اش از چمن این شه صاحب نظر است
این همان بنده درگاه در دادگر است عبد اگر هست فقط احمد والا گهر است
السلام ای شه والا و نگار مدنی
رهبر و ختم نبی هستی و دلدار منی

ساقیا می بده مطرب بزن آهنگ حجاز تا دم صبح ازل بانی و بادف بنواز
آمده یار فقیران ز ره دور و دراز به چنین یار (صفا) درهمه احوال بنواز
السلام ای شه والا و نگار مدنی
رهبر و ختم نبی هستی و دلدار منی

مولودیه علی علیه السلام

مطربا شور بزن تادم صبح ازلی سرخوشم کن بنوای نی و آهنگ جلی
حرمت بیت خدا مرتبه اش گشته فزون چونکه شد کعبه تولد گه دلدار علی
سیزده ماه رجب موسم عیش است و سرور
ساقیا می بده با ساغری از جام بلور

مریم از بهر پرستاریش از راه رسید هاجر از بهر نگهداری این شاه دوید
آسیه خادمی مادر وی کرده قبول بخودش چرخ زمان جشن بدینگونه ندید
سیزده ماه رجب موسم عیش است و سرور
ساقیا می بده با ساغری از جام بلور

الیاس آمده در خدمت این سرور روان شد مشرف ببرش موسی و عیسای زمان
حضرت خضر شده مستحق جرعه او همه خواهند می وحدت از این راحت جان
سیزده ماه رجب موسم عیش است و سرور
ساقیا می بده با ساغری از جام بلور

شده دربان درش حضرت جبریل امین خیل حوری و ملک آمده از عرش برین
شیث و ادريس شده طفل دبستانی او شد خلیل الله و زرتشت برش خاک نشین
سیزده ماه رجب موسم عیش است و سرور
ساقیا می بده با ساغری از جام بلور

ای (صفا) فاش بگو مظهر حق گشته عیان آنچه از روز ازل بود خدا داده نشان
مدعی باش خمش خرده مگیر از فقرا او بود عین خدا بی شک و تردید بدان
سیزده ماه رجب موسم عیش است و سرور
ساقیا می بده با ساغری از جام بلور

بمناسبت ولادت آقا صاحب الزمان (عج) موشح

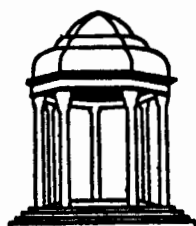
ی یاصاحب الزمان مددی کن به خستگان پا در رکاب کن بنما خویشتن عیان
ا ای آنکه واقفی بحال من و جمله شیعیان هستیم منتظر تو چرا گشته ای نهان
ص صلوات بی کران به توای خضر گمرهان

ا ای جان فدای تو بخدا دل شکسته ایم عمری در انتظار تو با غم نشسته ایم
ح حالا که دل بعشق و به مهر تو بسته ایم مارا مران ز درگهت که زد دنیا گسسته ایم
ب باز آکه من غلام توام صاحب الزمان

ا ای شاه جن و انس و ملک افتخار من ای آن که برده ای دل و هوش و قرار من
ل لطفی کن ای گره گشاو بیاشهریار من پایان شده به عشق و صالت بهار من
ز زاری کنم زهجر روی تو یا شاه خسروان

م من دم زنم ز ولایت ای یار نازنین هستی تو وارث نبی (ص) توئی هادی مبین
ا از راه مرحمت نظری کن به حاضرین کوتاه کن از سر فقرا دست خائنین
ن نصرت رسان به (صفا) که شده پیر و ناتوان





بمناسبت نیمه شعبان بطور موشح

ن	نیمه شعبان رسید و قلب هر مشرک طپید	فصل عیش شیعیان و جرعه نوشیدن رسید
ی	یار من آمد که بعد از این شود شبهای من	خوش تر از هر موسم و روزم شود عید سعید
م	مخبری بالاتر از این مژده کی دارد پیام	کی بود بالاتر از این راز و اسرار حمید
ه	هر که دارد موردی من حاضرم عنوان کند	بعد مهدی (ع) چرخ نیلوفر چنین مولی ندید
ش	شد عیان بر من که دیگر می کند پاد در رکاب	چونکه قد من به زیر بار بی رحمان حمید
ع	عشقش آمد در وجودم شعله زد چون کوه طور	زین سبب تا روز محشر بر دم سردم دمید
ب	به به از این بهمن و میلاد و جشن با شکوه	نازم آن خالق که مولای فقیران آفرید
ا	ای بقریان تو وجدّت کمی تعجیل کن	دیده و دل خون شد از هجران و مویم شد سپید
ن	نصرت از آن من است ای مدعی دیگر خمش	
	چون (صفا) از حضرت صاحب زمان دارد نوید	



غدير خم

محمد (ص) در غدير خم فراز منبری فرمود
 مرآيد آمد از آن رحمت و آن روز و آن مولود
 كه اى همراهيان طاعت گزاران در معبود
 كه حق در خانه خود مظهر خود را عيان بنمود

شناسيد اين مه تابان امير بالياقت را
 شناسيد اين عزيز و اين هواخواه رسالت را
 شناسيد اين سپهسالار جنگ با كفایت را
 شناسيد اين امام و مجرى حق و عدالت را

سپس بر دوش خود بنهاد آن دلدار جانی را
 بگفت اين سر حق و اين پيام آسمانی را
 نشان داد آن فروغ تابناك لامكانی را
 كه بشناسيد مردم اين وصی جاودانی را

نباشد جز پسر عم گرامم جانشين من
 نباشد جز على مشكل گشا و هم قرين من
 نباشد لایق هر بی بصر مهرنگین من
 نباشد غیر حیدر حامی دین مبین من

(صفا) هر کس پذیرد این سخن هارا مسلمانست
 درین مورد بحق هر مغرضی بی دین و ایمانست
 هر آنکس شک و تردیدی کند والله نادانست
 خدا شاهد که وارث بعد احمد شاه مردانست



غزلیات

دل ما در گرو دلبر و جای دگر است دل تو شیفته حشمت و تخت است و زراست
 دل ما عرش برین است و حریم احد است دل تو مخزن آز و حسد پر خطر است
 دل ما هست تجلی گه انوار خدا دل تو پر هوس و در پی دُرو گهر است
 دل ما خانه حق است و ز اغیار تهی دل تو رهزن خویش است و ز حق بی خبر است
 دل ما جای محبت شده و مهر و وفا دل تو مملو از جور و جفا و کدر است
 دل ما راز گه و پیشه وی ستار است دل تو فاش کند راز و پراز شور و شر است
 دل ما جایگزین گشته در آن عشق و (صفا)
 دل تو مایه بیچارگی و درد سراسر است



عاشقان را هدف و مذهب و دین دگر است راهشان مشکل و پر پیچ ولی بی خطر است
 هدف از عاشقی الله پرستی ست بدان پیر ما شاه جهان احمد والا گهر است
 تو هم ایدوست مکن پیروی پیر دگر که جز این ره همه بن بست و پراز درد سراسر است
 قدمی نه بگلستان فقیران و ببین نخل گلزار همین طایفه پر بارتر است
 جای ما جای سلوک است و سکوت است و صفا این همان جایگه مردم صاحب نظر است
 مفتی آن عربده از چیست به میخانه بیا این مکانیست که ذکرش سر شب تا سحر است
 فخر محمود (ص) فقیری شده این ما را بس
 فخر او فخر (صفا) سالک خونین جگر است

در انجمن شعر و ادب کرج

آنچه ارزنده تر از شاهی و در و گهر است آن همانست که هر لحظه مرا در نظر است
دانی آن چیست که برده ز کفم عقل و خرد آن همان عشق و جنونست و ره پر خطر است
نه فقط مورد تائید من این عشق شده این همان رسم و ره عاشق خونین جگر است
عشق و شعر و ادب و معرفت و فقر و فنا نزد ارباب خرد محترم و معتبر است
انجمن های فزون هست به هر کوی و دیار لیکن این انجمن ما ز بنای دگر است
شعرایش همگی بلبل گویا و ادیب نخل این طایفه هم از همه پر بارتر است
این مکانیست که رندان همه جمع اند در آن کاررندان جهان در همه جا پر ثمر است
صوت استاد حسینی برد از هوش مرا گوئیا زمزمه اش ناله مرغ سحر است
نشر شعر و ادب انجمن شهر کرج همه گفتار حکیمانه و قند و شکر است

ای (صفا) خادمی جمع حریفان بپذیر

که بجز شرط ادب راه دگر در دسر است



به به از آنچه شب و روز مرا در نظر است نازم آنرا که به هر لحظه همان تازه تر است
نه قدیمی و نه فرسوده و نه کهنه شود این نهال نیست که از روز ازل با ثمر است
این نه درسی و کلاسی و نه آموختنی است این عنایت فقط از جانب آن دادگر است
فرق سلطانی و آن فاصله تا عرش بود پسر ادهم و مجنون ز پی اش در بدر است
این همان مرتبه جلوه و بسط است و نشاط موسم جلوه اش ایدوست به وقت سحر است
ای خوشا آنکه در این ره شده از خویش جدا او ز غم بی خبر و رسم رهش بی خطر است
نزد وی هوش و خرد عاجز و حاکم بود او حکم او در همه وقت و همه جا معتبر است
این همانست که با قدرت بسیار بود باعث شهرت آن کوه کن خونجگر است
این مقامی است که معلوم نشد ارزش او پیر ما هم به همین شیوه و ره مفتخر است

ای (صفا) فاش بگو عشق و بگو عالم از اوست

هر که از عشق ندارد خبر او کور و کر است

مقصد شیخ و من و عاقل و دیوانه یکیست
 مؤید و محتسب و مفتی و مردان طریق
 مستی میکرده و مدرسه و مسجد و دیر
 سالک سوخته ساده سجاده نشین
 شاهد و شمع و شراب و شب شیرین سخنان
 داروی درد دلست از در دادار بجو
 راه ها مختلف و دلبر جانانه یکیست
 به یکی معتقدند آن مه دُر دانه یکیست
 کم و بیش است ولی ساغر و پیمانه یکیست
 سوز و سازش همه با سوزش پروانه یکیست
 نزد ما آن همه با یک دم مستانه یکیست
 که شفا بخش همانست و شفا خانه یکیست
 ای (صفا) صوفی و صاحب نظر و صومعه دار
 همگی در نظر آن بت فرزانه یکیست

در مسافرت جزیره کیش در تاریخ ۷۰/۹/۵ سروده شد.

ای خدا این مرکب و این صوت ناهنجار چیست
 آفرین بر صانع این مرکب و یاران او
 مات و حیرانم خداوندا در این سیر و سفر
 باد تند و توده ابر غلیظ اندر فضا
 دره های خشک و سر سبز و فراز قله ها
 سرزمینی گرم سیر و جای دیگر سرد سیر
 بر فراز آسمان سیاره و خورشید و ماه
 بعضی از بهر معاش آواره و دور از وطن
 عده ای در عیش و نوش و راحت از حق بیخبر
 این هواپیمای غول این حکمت و اسرار چیست
 خلقت خامان چه و این خلقت هشیار چیست
 یارب این دریا و این دریاچه و کُھسار چیست
 این فضا و کهکشان این گنبد دوار چیست
 برف و یخ ها رویهم بسیار در بسیار چیست
 شهرهای معتدل با گلشن و گلزار چیست
 این جزیر، این افق، این پرتو انوار چیست
 نابسامان بودن این مردم بیکار چیست
 عیش و نوش و خواب و خور باباده سرشار چیست
 ای (صفا) سیر و سفر کن پخته گردی عاقبت
 این سؤالات مکرر از در ستار چیست

از شرار عشق حق هر لحظه ای بگذاختم با چنان سوزش بذکر و فکر وی پرداختم
 آنقدر رفتم فرو در خویشتن تا عاقبت کاملاً خود را در این دار فنا بشناختم
 دیدم این دست و سر و این پا و تن من نیستم جمله او را دیدم و با نیک و با بد ساختم
 هر چه آمد در نظر جز خالق یکتا نبود شک و تردید و دو بینی از نظر انداختم
 خود شناسی را چنین دریافتم در این جهان هستی و بود و نبودم را بپایش باختم
 چون (صفا) و مهر الفت را همه دیدم در او
 در مسیرش مرکب فقر و فنا را تاختم



کنم مسکن ز بیدادت به هر ویرانه میدانم نظر داری که با جفدم کنی همخانه میدانم
 همی خواهی هدف سازی مرا با ناوک مژگان نمائی بین خلقم شهره و افسانه میدانم
 زافسونهای گیسوی کمندت نیز آگاهم ز بوی عنبر آمیزش شوم دیوانه میدانم
 ستانی عاقبت با حسن دلجوی و قد سروت ز کف عقل و قرار و سُبْحَة صد دانه میدانم
 تو هستی روشنی بخش دل و کاشانه ام اما کنی بی ارزشم در نزد هر بیگانه میدانم
 دل سنگت به پایان نرم گردد واقفم جانا شوی با چاکرت هم ساغرو پیمانه میدانم
 تو منظورت از این آزار باشد گرمی بازار
 دهی کام (صفا) را ای بت جانانه میدانم

من ز گمراهی این خلق پریشان شده ام هر که آمد دو سه روزی به ره فقر و فنا
 آنقدر مدعی و راهنما هست فزون گر که خضر آید و گوید که منم راهنما
 هر که را مینگرم دم زند از سلسله ای در طریق علویه نبود چون و چرا
 چون بریدم ز خلائق شدم از خویش جدا من (صفا) هستم و هرگز نروم جای دگر
 که به دعوتگه دلدار خرامان شده ام



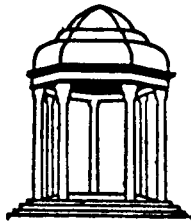
آنکه از عشق تو شد شهره و افسانه منم آنکه روزم بنمود است شب تار توئی
 آنکه دل برده به طراری و با غمزه توئی آنکه رسوای جهان کرده مرا، یار، توئی
 آنکه در بحر غمش غوطه ورم کرده توئی آنکه نامش شده ذکر و شب و روز توئی
 آنکه مجنونم و آواره نموده است توئی آنکه در فکر فرو برده ام ای شاه توئی
 آنکه از راز دلم هست خبردار توئی آنکه دارد به (صفا) لطف به هر لحظه توئی
 مستحق کرمی ای بت جانانه منم

ما عاشقیم و ترك دلبر خوبان نمیکنیم
 میخوارگی نموده و مستیم و شاکریم
 ما خیمه جنون به بیابان دل زدیم
 ما برفراز عرش برین جا گرفته ایم
 ما در مسیر شرع محمد (ص) قدم زدیم
 سرپیچی از اطاعت رحمان نمیکنیم
 بد با کسی نکرده و عصیان نمیکنیم
 ما ناسپاسی از حواله منان نمیکنیم
 خود همنشین ناکس نادان نمیکنیم
 خود را اسیر سلطه سلطان نمیکنیم
 واقف نئی به (صفا) و به ذکر او
 اسماء اعظم است عنوان نمیکنیم



آخر زغم و هجر تو گمنام بمیرم
 جاننا نظری افکن و ارشاد نمایم
 با اینکه شدم سوخته عشق تو یکعمر
 ترسم که چو يك بیخرد عام بمیرم
 يك غمزه نما تا که شوم راحت و سرخوش
 وحشت کنم ای دوست چنین خام بمیرم
 يك آن ببرم آی که مجنون تو هستم
 تا موقع جان کندم آرام بمیرم
 صیاد تو و صید تو و دام تو هستی
 بیمم بود ای شاه که ناکام بمیرم
 خواهان تو گردید (صفا) با دل مجروح
 خواهم که شوم صیدت و در دام بمیرم
 دانم که سردار سرانجام بمیرم

خوش بود مهر تو و ساغروپیمانه من خوش بود شمع تو و حالت پروانه من
 خوش به آن روز که در دام تو زنجیر شدم ای بقربان تو ای دلبر جانانه من
 خوش به بیداری شبها و به هنگام نماز به به از این روش و سبحة صد دانه من
 خوش به سوداگری ما و تو ای بحر کرم که به انوار تو روشن شده کاشانه من
 خوش بود عاشقی و هجر تو ای بنده نواز که ز هجرت شده خون این دل دیوانه من
 خوش به آن لحظه وصل تو و پایان فراق که به آخر برسد هر غم و افسانه من
 خوش بود گر که (صفا) راهمه دم یاد کنی
 تا که گلشن شود این خانه ویرانه من



زندگانی یافنا در نزد درویشان یکیست خاک و سیم و زریه پیش نیک اندیشان یکیست
 مدعی کم خرده گیری کن ز راه و رسمشان زشت و زیبای نیک و بد در مذهب ایشان یکیست



خوش بود عاشقی و ساغر و پیمانه تو خوش به آنکس که کند طاعت و شکرانه تو
 خوش به رندی که کند پیروی پیر مغان خوش بود آن که شده شهره و افسانه تو
 خوش به آن سالک دلدادۀ با عشق و وفا که شده معتکف گوشۀ میخانه تو
 خوش بود ذکر تو و فکر تو هر شام و سحر خوش به آن ذاکر و آن بیہش مستانۀ تو
 خوش به آن لحظہ کہ در باطن من جلوه کنی دل شود منجلی از پرتو شahanۀ تو
 گر (صفا) را بکشانند سر چوبہ دار
 نکنند ترک تو و دام تو و دانہ تو



مدعی حقہ و نیرنگ و فسون یعنی چه خود پرستی و چنین فطرت دون یعنی چه
 تا یکی بیخبر از اہل دل و دل شدہ ای مضطرب گشتن و اندوہ و جنون یعنی چه
 دل بود محترم و جای حبیب است و وفا جای دادی حسد و کینہ درون یعنی چه
 عمر بگذشتہ دلت خانہ اغیار شدہ از چه اغیار نکردی بہ برون یعنی چه
 کاروان رفت و تو باما و منی درگیری پیروی کردن از نفس زبون یعنی چه
 وقت آن هست کہ با ہم من و تو توبہ کنیم جور بیحد و جفا تا بہ کنون یعنی چه
 با (صفا) لج مکن این خیرہ سری را بگذار
 افترا بستن و این جنگ و فنون یعنی چه

ای جان من فدای تو مهمان خوش آمدی در دیده پا نهاده و اینسان خوش آمدی
 روشن شد از قدم تو این سر پناه ما ای پرتو و عنایت یزدان خوش آمدی
 شادانم از ورود شما نی خرو جستان ای خیر و جود حضرت رحمان خوش آمدی
 در این سرا حواله شده رزقت ای عزیز جاننا به خوان رازق منان خوش آمدی
 اینجا که آمدی همه از آن خود شمر در کلبه فقیر خسته نالان خوش آمدی
 آندم که میروی غم و دردم برون رود ای درد میزبان ز تو درمان خوش آمدی
 گر می بزم ما و (صفا) از صفای توست
 ای خوش قدم نگار خوش الحان خوش آمدی



جوانی طی شد از روز ازل در عین نادانی چه سازم با غم پیری و اندوه و پشیمانی
 خطاهای مکرر کرده ام خود معترف هستم ولیکن شکوه ها دارم زیخت و نابسامانی
 الهی نادمم از لغزش افزون خود اما خودت بنوشتی ای این سرنوشتم را به پیشانی
 به تنهایی نبودم قادر آن گونه عصیانها مرا گمراه کرده شوربختیها به پنهانی
 خدایا تا نخواهی کی شود انجام هر کاری نگر ددکس به میل خود اسیر و خوار و زندانی
 یکی راداده ای صد گونه ناز و نعمت و حشمت یکی را در میان خاک و خون چون بنده بنشانی
 یکی رازشت رو خلقت نمائی یا چنان حکمت یکی را روی زیبا داده ای چون ماه کنعانی
 به هر نحوی اگر تسلیم باشد معنی اسلام خدایا سیرم از این عمر و این دین و مسلمانی
 (صفا) زین پس فضولی بس که خود مختار می باشد
 تو از اسرار رب العالمین چیزی نمیدانی

گرفتارم بدامت ای بت عیار میدانی
 ربودی از کفم هوش و خرد با نرگس مست
 کشیدی در صف پیکارم و بستی به پیکانت
 بدوشم بار هجران را نهادی راهیم کردی
 در آن ره شد نصیبم سرزنشها با غم و اندوه
 شنیدم افتراء و طعنه از قوم جفا پیشه
 نه تنها حمله ور گردیده محنت با پریشانی
 شدم آشفته چون مویت پری رخسار میدانی
 زیرق تیغ ابرویت شدم بیمار میدانی
 درون قلب زارم آتش رگبار میدانی
 بآن راهی که دارد فتنه اشراش میدانی
 خمیدم زیر بار و راه ناهموار میدانی
 شدم درگیر و دار قشر بد کردار میدانی
 شدم رسوای شهر و کوچه و بازار میدانی
 (صفا) را بیش از این رنجش مده جانش بلب آمد
 که باشد بیکس و بی مونس و غمخوار میدانی



باعث بیهوشی و مستیم ای یار توئی
 آن که دلخواخته بر غمزه ات ای دوست منم
 آن که غیر از تو نخواهد مدد و لطف منم
 آن که در دام بلایت شده زنجیر منم
 آن که ثابت قدم راه تو بود است منم
 آن که بسپرده بر اهت خرد و هوش منم
 آن که از جام می عشق تو نوشید منم
 آن که خواهان سر دار تو گردید منم
 آن که دیوانه رویت شده یک عمر منم
 ساقی و ساغر و پیمانه سرشار توئی
 آن که دل برده بآن طره طرار توئی
 راحت و پشت و پناه من بیمار توئی
 دانم آن کس که مرا کرده گرفتار توئی
 آن که کرد است مرا شهره بازار توئی
 شاهد رنج من ای واقف اسرار توئی
 آن که داده است مرا طبع گهر بار توئی
 آن طرفدار خریدار سر دار توئی
 آگه از حال من ای مایه اذکار توئی
 آن که بیمار غم هجر تو گردید منم
 آن طبیبی که (صفا) را شده عطار توئی

ای که هم ساقی و هم ساغر و هم مینائی
 ای که معبودی و مسجودی و رحمن و رحیم
 به درت خسته و باعجز و نیاز آمده ام
 نکنم ترک رخت تا ندهی کام مرا
 همه شب تا به سحر چشم به در دوخته ام
 خانه دل تهی از غیر شد ای دوست بیا
 من نه آنم که روم در پی هر یار دگر
 هر چه خواهی بکن ای شاه که بازنده نیم
 زین میان سود از آن من دلدادۀ بُود
 عاشق آن نیست که نالد ز غم و درد و بلا
 من که از آتش هجرت همه دم سوخته ام
 ز آتش روز قیامت نکنم پروائی

بارالها نزنند لاف (صفا) تا به ابد

تو خودت واقفی و ناظری و دانائی



تا به کی از ره و کردار خودت بی خبری
 ای که در خواب و خور و عمرت سپری گشته بدان
 ز چه این گونه پی سیمی و دَر و گهری
 حُب اموال جهان در دل خود جای مده
 غیر سستی ز خور و خواب نیابی ثمری
 کاروان رفت و تو و امانده ای از همسفران
 که به جز جامه کربناس در آخر نبری
 رحم و انصاف بکن پیشه به هر داد و ستد
 نیک بنگر که تو هم روز دگر در سفری
 تا که فرصت بود از جرم خودت توبه بکن
 اهل دنیا مشو ای خواجه مگر کور و کری
 روشنی بخش ره آخرت باش عزیز
 که نبخشند گناه پدری بر پسری
 که ندادند به کس صوم و صلوة دگری

ای (صفا) ذکر شبانگاه چه نیکوست ولی

مشکلت حل شود از ذکر و دعای سحری

فرزند نافرمان

ای که هر لحظه برایم تو گل تازه تری
 گوش کن پند من و مادرت ای جان پدر
 عمر ما صرف شده پای تو و پیر شدیم
 من نخواهم ثمرت را و بمن راست بگو
 تو که دم میزنی از دین مسلمانی خود
 فکر تو بیهوده و خواب و خیال است بدان
 همه گفته من هست به سودت پسر
 ترسم از آن که شوی چاکر اشخاص دگر
 دل بی بی و دل من مشکن تا نشوی
 گرچه ناراضیم از دست تو در هر شب و روز
 تو عزیز و لی از وضع جهان بی خبری
 که تو را نیست بجز ما دو نفر راهبری
 بامیدی که دهی یک دو سه روزی ثمری
 از چه با ما ننمایی ز محبت نظری
 رسم اسلام چنین نیست که فرمان نبیری
 بهتر آنست از این خواب گران درگذری
 لج مکن با پدرت این که نباشد هنری
 ترک تحصیل رساند بتو آخر ضرری
 عاقبت مفلس و محتاج به نزد دگری
 من نخواهم که ببینم سر راحت خطری
 ای پسر حرف (صفا) از دل و از جان بپذیر
 تو برای من و بی بی بخدا چون قمری



مخمس ها

آن فقیر راه حق دلدادۀ غفار کیست عاشق دین مبین احمد مختار کیست
دوستار اولیاء و حیدر کرار کیست سالک ثابت قدم در محضر ستار کیست
پاکباز راه مولی سرفراز دار کیست

هر که لاف از خودزند حق امتحانش می کند با هزاران غم اسیر این و آتش می کند
همچو ایوب زمان بی خانمانش می کند زیر دست زورگویان ناتوانش می کند
طالب رنج و عذاب و فتنه و آزار کیست

میزند گاهی گره ها پشت هم در کارشان میدهد درد و بلا و می کند بیمارشان
میکشاند گه به زندان گه بپای دارشان می کند از هر جهت سنگین و افزون بارشان
آن که تا آخر رود این راه ناهموار کیست

گه به رسوائی رساند رهرو این کیش را گه کند مجنون و حیران عاشقان خویش را
زین سفر باید خوری همچون رطب هر نیش را حاصلی غیر از ملامت کی بود درویش را
خواستار این همه رسوائی بازار کیست

این بود رسم و ره فقر و فنا بنیدار باش فکر بیهوده مکن ای جان من هشیار باش
با (صفا) و دوستان یکرنگ و خوش رفتار باش خواستار ساغری از باده سرشار باش
خواهم اینک تا به بینم قابل اسرار کیست

بارالها غربت و رنج فراوان تابکی این جدائی از برت ای جان جانان تا بکی
 درد بیدرمان عشق و درد هجران تا بکی در پی ات با غصه و اندوه و افغان تا بکی
 این دل پر حسرت و این چشم گریان تا بکی

از فراقتم همچو مرغ بال و پر بشکسته ام از غم هجرت به هر دم ناتوان و خسته ام
 من به مهرت یارب از روز ازل دل بسته ام فارغ از خود گشته و از این جهان بگسسته ام
 یا کریم این زندگی در ملک ویران تابکی

دورم از خویش و چنین بیگانه ام کردی چرا بی نوا و بی کس و دیوانه ام کردی چرا
 در طواف شمع خود پروانه ام کردی چرا در بدر مجنونم و افسانه ام کردی چرا
 اشک غم آه سحر با قلب سوزان تابکی

صبرم آخر شد تمام و سیر از این ویرانه ام ای خلاق بی قرار از دوری جانانه ام
 مرغ لاهوتم من از آن گوهر یکدانه ام خواستار جرعه ای ز آن ساغر و پیمانه ام
 ای خدا محرومیت از باغ رضوان تابکی

شکوه ها دارد (صفا) از مردم و از روزگار خونکرده با چنین وضع و نباشد سازگار
 وعده رجعت بقرآن داده ای ای کردگار عهد خود را کن وفا ای خالق ای پروردگار
 دوری از درگاهت ای رزاق منان تا بکی

تا در این دم زندگی گه فتنه گه آزار بود شور و شر گه ز آشنایان گاهی از اغیار بود
رنج و اندوه فراوان و ستم در کار بود سرگذشتم دوستان هم تلخ و هم دشوار بود
نامرادیها و غم بسیار در بسیار بود

بشنوید از طالع و از روزم و احوال من بر نیامد در جوانی هیچ از آمال من
من زیخت خود گریزان بودم آن دنبال من حيله - ر کارم زد و بگذشت ماه و سال من
اشک حسرت همچو سیلی جاری از رخسار بود

گه مقابل بوده ام با گیرودار روزگار گاه بودم با زمانه در نبرد و کارزار
گاه بودم بیکس و بی مونس و بی غمگسار گه مواجه بوده ام با قوم رذل نابکار
راهم از روز ازل یک راه ناهموار بود

گاه بودم کنج غربت با هزاران آرزو گاه بودم حبس دژبان با مصیبت روبرو
گه فرستادم به (قصر) این روزگار فتنه جو بودم عمری نزد محبوسان به راز و گفتگو
سرنوشتم با هزاران غصه و افکار بود

قد سروم زیر بار بی وفائی شد کمان دارم از آن دوره آوارگی صدها نشان
قصه رسوائیم را ای پسرگاهی بخوان خواهم از حق تاشوی پیر و شود بخت جوان
روزگار من که همچون شام یلدا تار بود

از خدا خواهم کسی چون من نگردد در بدر فاقد اموال و خانه بودم ای جان پدر
شکر حق را کن که داری خانمانی ای پسر زندگی دارد هزاران پیچ و خم با درد سر
جان من شعر (صفا) هم پند و هم اسرار بود

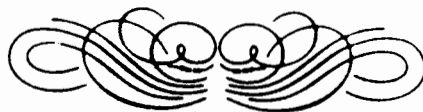
محنت و درد و بلا هر سه ببر می بینم ز آشنایان همه احساس خطر می بینم
 سر بسر ملک جهان فتنه و شر می بینم جار و جنجال به هر کوی و گذر می بینم
 همه دل باختۀ زیور و زر می بینم

عالمی پر شده از همه و حيله و دام کار مخلوق شده حقه و نیرنگ مدام
 وای ازین بخت بد و زندگی و خلق عوام جانم آمد بلب از دست چنین مردم خام
 روز آینده زیگذشته بتر می بینم

به جلال احد و مرتبه هشت و چهار مهربانی شده افسانه به هر کوی و دیار
 جنگ هر طایفه برپاست به هر لیل و نهار رخ دهد زلزله گاهی زمین گه زیسار
 رنج دهقان همه بی برگ و ثمر می بینم

گوئیا خورده بهم گردش این چرخ زمان کماؤن خورده ترك شعله از آن گشته عیان
 ایدز و امراض دگر آمده بی شک و گمان سیل زابل شده از جانب هر مند روان
 من که اوضاع فلک زیر و زیر می بینم

چون رعایت نشود عدل همین خواهد شد اثر ظلم چنانست و چنین خواهد شد
 عاقل از وضع زمان زار و غمین خواهد شد در خرابات (صفا) گوشه نشین خواهد شد
 جای می ساغری از خون جگر می بینم



به هموعان خودنمائی و آزار یعنی چه ترش روئی نمودن باتن بیمار یعنی چه
سخن از خویشان گفتن سر بازار یعنی چه ز راه و رسم درویشان شدن بیزار یعنی چه
هزاران افتراء و حیلله، این کردار یعنی چه

چرا ای مدعی در خواب غفلت رفته و خامی چرا بیهوده ما را رنجه میداری به بدنای
چرا ننهادی ای با سادگی در راه حق گامی چرا گوئی که هستم حافظ و عطار یا جامی
بیا و ادعا کم کن چنین گفتار یعنی چه

تو از حال من و از حال درویشان چه میدانی تو خودخواهی ز کار نیک اندیشان چه میدانی
تواز شورونوای خیل بی خویشان چه میدانی تو از حمد و ثنا و مذهب ایشان چه میدانی
تو گمراهی چنان راه و چنین پندار یعنی چه

بیا گامی بنه میخانه و سیر و سفر بنما حذر کن از دورنگی خویشان را کور و کر بنما
نظر بر پیر ما آن خسرو صاحب نظر بنما خودت را بیمه کن در این ره و رفع خطر بنما
ز مَستان خرده گیری خانه خمار یعنی چه

خداوندا زدست خرده گیران جان به سر گشتم زدست مردم عامی به حق خونین جگر گشتم
مقابل با ملامتها به هر کوی و گذر گشتم گهی هم مورد بهتان صدها بی هنر گشتم
(صفا) و این همه شور و شر اقشار یعنی چه



بردی از من با نگاهی دین و ایمان وای وای کرده ای حالم چو گیسویت پریشان وای وای
دارم از بی مهریت صد آه و افغان وای وای تا بکی خواهی مرا با چشم گریان وای وای
از چنین کم لطفیت ای ماه تابان وای وای

بی مروت سنگدل با عشوه و افسونگری میزنی پیکان به قلبم هوش و عقلم می بری
احسن ای آرام جان در دلربائی ماهری حیف از این لادینی و لامذهبی و کافری
شکوه ها دارم ز تو ای نامسلمان وای وای

در سیاست دلبراً چرچیل هستی یا لنین یا خروشچف هستی و در راه من کردی کمین
هیتلری با ارتش نازی بی شک و یقین میکشی آخر ببند و خواهیم عزلت نشین
بی وفا تا کی کنی ظلم فراوان وای وای

من که در بندت اسیرم آن چنان خوارم مکن کمتر آزارم بده رسوای بازارم مکن
زین زپس با من بساز و حیل در کارم مکن این دو روزه زندگی از خویش بیزارم مکن
میدهم آخر زدستت جان بجانان وای وای

خوش بود گریبا (صفا) یک شب نشینی روبرو می بنوشانی به وی نی با پیاله با سبو
تا دهم شرحی ز عشقت نکته نکته مویمو بعد از آن با بوسه ای کوتاه کنم این گفتگو
تا نگویم از غم و از درد و حرمان وای وای



ای که از خانقه و فقر و فنا بی خبری ای که یک لحظه نکردی بحقیقت نظری
 ای که بیهوده به هرکوی و گذر دریدری ای که از بهر خود و خلق خدا دردسری
 شستشوئی کن و در محفل ما کن گذری

خدمت پیر تو یک شب به خرابات بیا از برای سفر و سیر سماوات بیا
 بهر تسکین غم و کشف و کرامات بیا بهر تکبیر و عبادات و مناجات بیا
 تا شوی بیمه آقای من از هر نظری

این مکانیست که جبریل امین دریان است این ریاضتگاه مولیٰ علیٰ عمران است
 این خرابات مغان جایگاه زندانت در پس پرده اش اسرار جهان پنهان است
 تو باین مسئله تا حشر بحق پی نبری

این همان جای خدا بینی و خود باختن است شک و تردید و دو بینی ز سر انداختن است
 مرکب نیستی اندر ره حق تاختن است بابد و نیک و کم و بیش زمان ساختن است
 بگذر از خویش در این راه که یا بی ثمری

این زیارتگاه هر ملت و هر آئین است این همان میگذهٔ مرد حقیقت بین است
 همه دم جام (صفا) پر ز می رنگین است هر که بد کرده بماتا به ابد غمگین است
 نیک بنگر به فقیران تو مگر کور و کری



ترجیع بندها

یا هو یا من هولیس الا هو
مقصد و راهم نباشد در جهان جز او

مدعی کم زن طعنه و نیشم بیخبر از خود گشته بی خویشم
شوق دل‌داری در دلم دارم با چنین شوقی بدل خاک و درویشم
یا هو یا من هولیس الا هو
مقصد و راهم نباشد در جهان جز او

محتسب ما را در نظر دارد در دلش بغضی چون شرر دارد
کرده منعم از راه درویشی این چنین کاری خدا کی ثمر دارد
یا هو یا من هولیس الا هو
مقصد و راهم نباشد در جهان جز او

زاهد خود سرافترا بسته تهمت بیحد زده پیوسته
از همین حرف و از چنین خامی یا رب از بی حرمتی ها شد (صفا) خسته
یا هو یا من هولیس الا هو
مقصد و راهم نباشد در جهان جز او



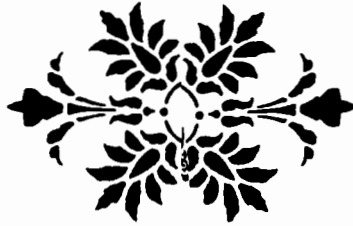
ما همه غزل خوانیم عاشقیم و نالانیم بلبل خوش الحان باغ شاه مردانیم
اندرون گلزارش همچو غنچه خندانیم لیکن از غم هجرش همچو ابر گریانیم
یا مسبب الاسباب یا مفتح الابواب
عاشقان کویش را از غم جهان دریاب

ما گدای درگاه شاه اولیا هستیم عهد با وفا با وی روز ابتدا بستیم
از مقام و از سیم و زیور جهان رستیم ما ببوی زلفینش سربسر همه مستیم
یا مسبب الاسباب یا مفتح الابواب
عاشقان کویش را از غم جهان دریاب

ما رهی بجز راه مصطفی نمی پوئیم غیر مرتضی دیگر سروری نمی جوئیم
دست و دل ز دامن وارثش نمی شوئیم روز و شب همه با هم یا علی علی گوئیم
یا مسبب الاسباب یا مفتح الابواب
عاشقان کویش را از غم جهان دریاب

ما شریعتی هستیم خاک درب مولائیم ما طریقتی هستیم گر چه بی سرو پائیم
ما حقیقت و حقیم در مسیر والائیم ما محمدی هستیم از مکان بالائیم
یا مسبب الاسباب یا مفتح الابواب
عاشقان کویش را از غم جهان دریاب

ای خدا رها فرما جمله اسیرانرا شادمان نما حال مضطر و پریشانرا
سربسر نما گلشن مرز و بوم ایرانرا با (صفا) نما قلب جمله فقیرانرا
یا مسبب الاسباب یا مفتح الابواب
عاشقان کویش را از غم جهان دریاب



هر جا نمودم جستجو دنبال آن یار نکو رفتم به هر دشت و دمن حاصل نشد این آرزو
 کردم تفکر شد عیان سرش برآیم موبمو دیدم نباشد غیر دل بهتر به دنیا جای او
 دل را برای آن صنم خانه تکانی کردم
 خود را مہیای چنین دلدار جانی کردم

بیرون نمودم از دلم کبر و غرور و کینه را کردم تہی از حرص و از نیرنگ و افسون سینه را
 صیقل زدم از هر جهت در سینه آن آئینه را گفتم کہ می بینم دگر آن دلبر دیرینه را
 دل را برای آن صنم خانه تکانی کردم
 خود را مہیای چنین دلدار جانی کردم

شبها نشستم تا سحر با عشق و با سوز و گداز خواندم حدیث وصل او با شور و آہنگ حجاز
 برده (صفا) را یاد او در حال بسط و در فراز دانم کہ امشب میرسد دلدار و شاہ دلنواز
 دل را برای آن صنم خانه تکانی کردم
 خود را مہیای چنین دلدار جانی کردم



در طواف حرمت عاشق دیوانه منم آنکه از عشق تو شد شهره و افسانه منم
 یک نظر بر من افسرده مجنون بنما که هوادار همان نرگس مستانه منم
 ای خوشا موسم وصل من و دلداری تو
 ای خوشا وقت وفاداری و غم خواری تو

دل زمن دیده زمن جذبه شاهانه ز تو من شکارم صنما دام ز تو دانه ز تو
 خوش بود گوشه میخانه و شبهای دراز مستی می زمن و ساغر و پیمانه ز تو
 ای خوشا موسم وصل من و دلداری تو
 ای خوشا وقت وفاداری و غم خواری تو

فتنه از جانب تو تهمت اغیار زمن درد و درمان ز تو و این تن بیمار زمن
 هر چه خواهی بکن ای یار که مختار توئی حکم اعدام ز تو عشق سر دار زمن
 ای خوشا موسم وصل من و دلداری تو
 ای خوشا وقت وفاداری و غم خواری تو

خوش به آندم که (صفا) را بنشانی ببرت بدهی کام من غمزده در بدرت
 که نباشد بجز این مقصد دیرینه من جان فدای تو و هر دو لب همچون شکرت
 ای خوشا موسم وصل من و دلداری تو
 ای خوشا وقت وفاداری و غم خواری تو



مدعی ملک و زر و سیم ز تو یار زمن دوری یار ز تو جذبه دلدار زمن
حالت قبض نصیب تو شود در همه حال طمع و حرص ز تو عشق شرربار زمن
بجز از عشق همه کهنه و فرسوده شود
عاشق از بند هوئی و هوس آسوده شود

صحبت یاوه ز تو پند گهر بار زمن خواب غفلت ز تو و دیده بیدار زمن
از تو غیر از حسد و جور و جفا سرنزند کینه و بغض ز تو رحمت ستار زمن
بجز از عشق همه کهنه و فرسوده شود
عاشق از بند هوئی و هوس آسوده شود

شهوت و کبر و غرور از تو و افکار زمن خور و خواب از تو و پی بردن اسرار زمن
نبری پی به ره حضرت غوث الثقلین شرک و انکار ز تو مذهب مختار زمن
بجز از عشق همه کهنه و فرسوده شود
عاشق از بند هوئی و هوس آسوده شود

ظلم بی حد ز تو و بخشش بسیار زمن تهمت و طعنه ز تو رحمت غفار زمن
بس کن این خود سری و حيله گری را بگذار شرم و خجالت ز تو و فخر سر دار زمن
بجز از عشق همه کهنه و فرسوده شود
عاشق از بند هوئی و هوس آسوده شود

غیبت و یاوه ز تو حلقه اذکار زمن خود پرستی ز تو و سبحه و زنار زمن
 نشناسی توشه و پیرو مراد فقرا قلب تاریک ز تو پرتو انوار زمن
 بجز از عشق همه کهنه و فرسوده شود
 عاشق از بند هوئی و هوس آسوده شود

لب عطشان ز تو و ساغر سرشار زمن حسرت باغ ز تو نوگل بی خار زمن
 بندگی کردن ابلیس خطاکار ز تو پیروی کردن از حیدر کرار زمن
 بجز از عشق همه کهنه و فرسوده شود
 عاشق از بند هوئی و هوس آسوده شود

این مرضها ز تو و داروی عطار زمن جمع اشار ز تو سید و سالار زمن
 به (صفا) بد مکن آخر که بجائی نرسی این همه قول و غزل و دفتر اشعار زمن
 بجز از عشق همه کهنه و فرسوده شود
 عاشق از بند هوئی و هوس آسوده شود



عشق مصطفی (ص) مهر مرتضی (ع) در دلم دارم دست و دل از دامن حق بر نمیدارم
 باشد همین مذهب و این دین و کردارم درویشم و بیخویشم و با هشت و چارم
 یک شهر پر از دشمن و من با همه یارم
 در هر زمان ای محتسب مکن آزارم

با دیده باطن نگر از همه بیشم گنجی بدل دارم ولی خاک و درویشم
 در فکر مولایم فرو رفته بی خویشم کژدم صفت ای مدعی تو منز نیشم
 یک شهر پر از دشمن و من با همه یارم
 در هر زمان ای محتسب مکن آزارم

منعم مکن از مکتب و راه مولایم در محضر آقای خود بی سرو پایم
 گه مستم و گه پستم و گهی بالایم من بیمه مولی علی شاه والایم
 یک شهر پر از دشمن و من با همه یارم
 در هر زمان ای محتسب مکن آزارم

یا رب چه سازم با همین مردم عامی یا رب رها فرمایشان از چنین خامی
 ساقی بنوشان به (صفا) جرعه از جامی تا مست برون آید سر کوی بدنامی
 یک شهر پر از دشمن و من با همه یارم
 در هر زمان ای محتسب مکن آزارم

یا علی دست من و دامانت ای خیبرگشا
مضطرب و درمانده هستم مشکلم را برگشا

من بامید وفایت سالها بنشسته ام عازم کویت به هر دم با دل بشکسته ام
با کس دیگر مبندم عهد و پیمان دگر من همان دلدادۀ دیوانۀ دلخسته ام
یا علی دست من و دامانت ای خیبرگشا
مضطرب و درمانده هستم مشکلم را برگشا

روز و شب از عشقت ای شاه جهان دیوانه ام در کنار شمعیت ای جانان جان پروانه ام
گشتم از هجرت ملامت کش به هر کوی و گذر در میان عاشقانت یا علی افسانه ام
یا علی دست من و دامانت ای خیبرگشا
مضطرب و درمانده هستم مشکلم را برگشا

وعده دادی وقت غم از بنده غمخواری کنی گفته بودی تا ابد از من نگهداری کنی
من که گشتم مورد صد تهمت و صد ناسزا خواهم اینک از غلامت تا ابد یاری کنی
یا علی دست من و دامانت ای خیبرگشا
مضطرب و درمانده هستم مشکلم را برگشا

جانم آمد بر لب و دلتنگم از وضع کنون بس شنیدم طعنه و بهتان در این گردون دون
پستی و بی شرمی صوفی نماها تا بکی شد زدست بی کفایتها دلم دریای خون
یا علی دست من و دامانت ای خیبرگشا
مضطرب و درمانده هستم مشکلم را برگشا

مدعی از من به بدنامی روایت میکند قصه رسوائی خود را حکایت میکند
از حسود فتنه انگیز و غرض ورزان (صفا) در حضورت یا علی اینک شکایت میکند
یا علی دست من و دامانت ای خیبرگشا
مضطرب و درمانده هستم مشکلم را برگشا

خدایا خرده گیران در پی آزار ما هستند مخالف باره و آئین و با گفتار ما هستند
 مزاحم در محیط ذکر و فکر یار ما هستند همیشه غافل از مشکل گشای کار ما هستند
 امان از بغض و از نادانی و خامی
 امان از کینه و از افتراء مردم عامی

یکی گوید که درویشان حقیقت از خدا دورند یکی گوید که اینها خارجی هستند و مأمورند
 یکی گوید که اینها طالب می های انگورند یکی گوید فراماسونی و با اجنبی جورند
 امان از بغض و از نادانی و خامی
 امان از کینه و از افتراء مردم عامی

گروهی معتقد هستند ما زندیق و بیکاریم گروهی هم چنین گویند مابی دین و بی عاریم
 گروه دیگری گویند ما بی یار و دلداریم گروهی نیز می گویند ما، در نزدشان خواریم
 امان از بغض و از نادانی و خامی
 امان از کینه و از افتراء مردم عامی

یکی ما را ملک طاوسی و شیاد می خواند یکی در حرفه افسونگری استاد می خواند
 یکی سنی یکی شیعه یکی شداد می خواند یکی دیگر علی الهی یا معتاد می خواند
 امان از بغض و از نادانی و خامی
 امان از کینه و از افتراء مردم عامی

یکی ایراد میگیرد ز شارب یا نماز ما یکی مشکل تراشی کرده از تنبور و ساز ما
 گروهی از خدا خواهند، باشند همطراز ما (صفا) گوید نگردد هر کسی محرم به راز ما
 امان از بغض و از نادانی و خامی
 امان از کینه و از افتراء مردم عامی



رباعی ها و تک بیتی ها

من عاشقم و از دو جهان بی خبرم سوداگر عشقم و به حق دریدرم
چون مهر علی درون دل جا کرده پوچ است زر و سیم جهان در نظرم

ای نام تو ذکر روز و شبهای دراز ای واقف اسرار من ای محرم راز
از دوزخ و محشر نهراسم به علی من مجرم و تو کریمی و بنده نواز

ای صاحب دم از تو مدد یا علی مدد یا مظهر خدای احد یا علی مدد
دستم بگیر و رهایم ز غم نما ای محترم بنزد صمد یا علی مدد

من کوه گناهم و تو دریای کرم جز در گهت التجا بجائی نبرم
باک از لحد و نکیر و منکر نکنم چون از کرمت زهر نظر باخبرم

در عشق فرو رفته ز خود بی خبرم عمریست در این راه به سیرو سفرم
از عشق ندیدم بجهان والاتر عشق است که بنموده چنین دریدرم

جز عشق نباشد ای عزیزان خبری هرگز نبیری جز ز همین ره ثمری
شرط است در این مرحله ای طالب حق باید ز سر صدق ز جان درگذری

از قافله جا مانده ام و پا به گلم از کرده دیروز خدایا خجلم
خجلت زده و عاصیم و مجرم و پست یارب نظری مرحمتی خسته دلم

هر که عاشق شد ندارد عقل و دین فارغ است از خویش و از شک و یقین
مذهب و آئین ما عشق است و بس مقصد ما باشد الله مبین

ای که با آتش عشقت زدی آتش بجهان کی ثمر بخش بود آتش روز عرصات

تار و پودم همه از آتش هجران تو سوخت ورنه بیهوده مرا سوختن اینگونه نبود

تو که با عشق خودت شعله بعالم زده ای پرسش و آتش دوزخ به چه ارزد صنما

ای که افروخته ای آتش هجرت ز نخست آتش و دفتر و میزان و جزا بهر چه بود



وقت عزیز و عزیزت فقط یکی است جز او بسر مبر وقت عزیز خویش



هنگام قسمت کردن غذا در محل ذکر قرائت میشود

ما همه میهمان	یا علی یا علی	توشه و میزبان	یا علی یا علی
ای خدا را ولی	یا علی یا علی	دل نما منجلی	یا علی یا علی
مظهر حق توئی	یا علی یا علی	یار بر حق توئی	یا علی یا علی
عاجز و بیکسم	یا علی یا علی	بنده ای مفلسم	یا علی یا علی
یا شه با وفا	یا علی یا علی	وارث مصطفی	یا علی یا علی
ما حقیر و فقیر	یا علی یا علی	خرده از ما مگیر	یا علی یا علی
آشنایم توئی	یا علی یا علی	با وفایم توئی	یا علی یا علی
از تو خواهیم مدد	یا علی یا علی	ای عزیز صمد	یا علی یا علی
ما فقیر توئیم	یا علی یا علی	ما اسیر توئیم	یا علی یا علی
یا شه عارفان	یا علی یا علی	دلبر سالکان	یا علی یا علی
ساقی کوثری	یا علی یا علی	از همه برتری	یا علی یا علی
نام تو ذکر ما	یا علی یا علی	یاد تو فکر ما	یا علی یا علی
ای مه لامکان	یا علی یا علی	دلبر جاودان	یا علی یا علی
مستحقیم شها	یا علی یا علی	کن اسیران رها	یا علی یا علی
ماه تابان ما	یا علی یا علی	جان جانان ما	یا علی یا علی
توشه و ما گدا	یا علی یا علی	قرض ما کن ادا	یا علی یا علی
ما همه بی نوا	یا علی یا علی	درد ما کن دوا	یا علی یا علی
باب جود و کرم	یا علی یا علی	نزد حق محترم	یا علی یا علی
مرشد جبرئیل	یا علی یا علی	یا امیر و دلیل	یا علی یا علی
بعد حق داوری	یا علی یا علی	سرور و یاوری	یا علی یا علی
رهبر شیعیان	یا علی یا علی	شاه کروبیان	یا علی یا علی
جان ما پیر ما	یا علی یا علی	هوش و تدبیر ما	یا علی یا علی
عقل و آئین ما	یا علی یا علی	مذهب و دین ما	یا علی یا علی
همدم و یار ما	یا علی یا علی	یار و دلدار ما	یا علی یا علی
از تو خواهد (صفا)	یا علی یا علی	مرحمت با شفا	یا علی یا علی

ساقی کوثری یا علی یا علی

از همه برتری یا علی یا علی